

ژاله اصفهانی

مجموعه اشعار



مجموعه اشعار

ژاله اصفهانی

مجموعه اشعار

ژاله اصفهانی

(دفتر اول)

مؤسسه انتشارات نگاه

تهران — ۱۳۸۴

اصفهانی، ژاله، ۱۳۰۰ -

مجموعه اشعار ژاله اصفهانی: (دفتر اول).

تهران: مؤسسه انتشارات نگاه، ۱۳۸۴، ۷۱۲ ص.

ISBN: 964 - 351 - 289 - 4

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

۱. شعر فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان.

۱۳۸۴ ۸۱/۶۲ ۱۳۸۴ م ۵۷۴ الف PIRV۹۵۳/ص ۷۳م

۸۴-۱۰۶۷۰م

کتابخانه ملی ایران

مؤسسه انتشارات نگاه

مجموعه اشعار

ژاله اصفهانی

(دفتر اول)

چاپ اول: ۱۳۸۴؛ لیتوگرافی: طیف نگار؛ چاپ: نوبهار، شمارگان: ۲۰۰۰

شابک: ۹۶۴ - ۳۵۱ - ۲۸۹ - ۴

دفتر مرکزی: خ ۱۲ فروردین، شماره ۲۱، طبقه سوم، تلفن: ۶۶۴۶۶۹۴۰، فاکس: ۶۶۴۰۵۱۹۶

فروشگاه: خ ۱۲ فروردین، شماره ۲۱، طبقه همکف، تلفن: ۶۴۸۰۳۷۹

فهرست

گل‌های خودرو

۲۱	آرزوی ما
۲۲	گوهر نایاب
۲۳	لذت شادی
۲۵	آیین محبت
۲۶	بیا به فصل گل
۲۷	شمع وجود
۲۸	اصفهان
۳۰	باد بهار
۳۱	اختر درخشنده
۳۳	ماه نو
۳۴	ماه گرفت
۳۵	سگ زیبای من
۳۶	یرف
۳۷	ساحل کارون
۳۸	شطرنج
۳۹	ما عاشق ایم
۴۰	سراغ نگیرد
۴۱	ای جان دل

- ۴۵ پرندگان مهاجر! زمان آن آمد
- ۴۷ پرندگان مهاجر، در این غروب خموش
- ۴۹ زن و ماه
- ۵۱ مرد زه
- ۵۳ مادران صلح می‌خواهند
- ۵۵ شب سال نو
- ۵۷ می‌پرسی از من اهل کجایم؟
- ۵۹ گل سیمین
- ۶۰ یک لحظه
- ۶۱ پسرک خموش
- ۶۲ آذرخش
- ۶۴ گردش در ماه
- ۶۶ کودک قلمزن
- ۶۷ پیرزن
- ۶۹ بال ستاره
- ۷۰ باور نمی‌کنم
- ۷۱ پژواک
- ۷۳ جدایی‌ها
- ۷۴ مرا ببخش
- ۷۵ حس‌ها و رنگ‌ها
- ۷۷ پیرمرد با سه تارش
- ۸۱ گناه مقدس
- ۸۹ پرستو
- ۱۰۸ برخیز!
- ۱۱۰ ستاره‌ی قطبی
- ۱۱۱ بنفشه
- ۱۱۳ فریاد بی‌صدا
- ۱۱۵ هرگز برنگردم

- ۱۱۹ قصر بلور .
- ۱۲۱ رؤیاها
- ۱۲۶ نارک .
- ۱۲۸ دست عشق
- ۱۳۰ ای باد شرطه
- ۱۳۱ بهار می آید .
- ۱۳۳ عقاب‌های سخنگو .
- ۱۳۴ شفق دریایی
- ۱۳۶ یادبود
- ۱۳۸ کلاغ
- ۱۳۹ به یاد بودا .
- ۱۴۱ آفتاب آزادی
- ۱۴۳ دادگاه
- ۱۴۵ نیایش
- ۱۴۷ بگو ای رود!
- ۱۴۹ وطن
- ۱۵۲ پیرزن با عکس‌اش
- ۱۵۴ فراموش کرده‌ام
- ۱۵۵ جار
- ۱۵۶ چو می‌خندی
- ۱۵۸ گاهی و همیشه
- ۱۶۰ من کجا پیدا کنم گمگشته‌ام را؟
- ۱۶۲ این همه گل بشکفتد
- ۱۶۴ قوی زخمی
- ۱۶۶ من قناری نیستم
- ۱۶۸ شاد بودن هنر است
- ۱۷۰ کشتی کبود
- ۱۷۲ ستاره‌ای که شکفت

۱۷۴	مزرع امیدواران
۱۷۶	فاخته
۱۷۷	تو هستی
۱۷۹	سرود جوانان
۱۸۱	بهار مزده رسان

اگر هزار قلم داشتیم

۱۸۵	اگر هزار قلم داشتیم
۱۸۷	چرا تسلیم تقدیری؟
۱۸۹	داغ‌گاه
۱۹۱	افسانه‌ی سبز
۱۹۳	تنهایی
۱۹۵	بهار
۱۹۷	با شعر یحیا ریحان
۱۹۸	شب‌چراغ
۱۹۹	دوری و دیدار
۲۰۱	شکیبایی
۲۰۲	در جنگل سبز زمستان
۲۰۴	انگشت‌ها
۲۰۶	آتش مقدس
۲۰۷	فرشته بی‌بال
۲۰۹	می‌خندید
۲۱۱	اجازه بدهید آشنا شویم
۲۱۴	آبادان آشناک
۲۱۷	نغمه‌ی گل سرخ
۲۱۹	گر قایق‌ام نشست به خشکی
۲۲۱	گیاه وحشی کوه‌ام
۲۲۲	حماسه‌ی کویا
۲۲۳	به پابلو نرودا

۲۲۴	بازگشت.....
۲۲۸	درخت نارون.....
۲۲۹	ترانه‌ی بهاری.....

نقش جهان

۲۳۳	بشارت.....
۲۳۴	دهقان ایران.....
۲۳۶	دیدار ما.....
۲۳۷	در قطار.....
۲۳۸	تنها، تنها.....
۲۳۹	سفر.....
۲۴۰	جنگل ای جنگل.....
۲۴۱	آیا افسانه است؟.....
۲۴۳	بهار زندانی.....
۲۴۴	تو شاعری.....
۲۴۶	رگبار.....
۲۴۷	دو نفر.....
۲۴۸	در بلم.....
۲۴۹	نغمه‌ی نوروز.....
۲۵۱	پرنده.....
۲۵۲	ابر و خورشید.....
۲۵۳	جواهر لعل نهر و.....
۲۵۵	زن و دریا.....
۲۵۶	مرد و دریا.....
۲۵۸	آتش و آرزو.....
۲۶۰	عقاب دریایی.....
۲۶۲	ابوعلی سینا.....
۲۶۳	قرن بی‌قرار.....
۲۶۵	دیدار آزادی.....

۲۶۸	شهر دریایی
۲۷۰	نغمه‌ی جنگل
۲۷۲	به‌نام هستی بزرگ
۲۷۳	لحظه‌های رنگین
۲۷۴	به یاد وطن
۲۷۵	یازمی‌گردی

البرز بی‌شکست

۲۷۹	کلید رمز رهایی
۲۸۱	شب‌خیزان
۲۸۳	یا تو و کارون
۲۸۵	بر سینه‌ی گرم زمین
۲۸۶	مازندران
۲۸۸	سیمرغ
۲۸۹	انسان و عصیان
۲۹۰	آرزوی محال
۲۹۲	آفاق بی‌کرانه
۲۹۴	زن ایرانی
۲۹۷	آقای نیچه!
۲۹۹	ایتالیا
۳۰۳	لندن
۳۰۹	نسیم سحر
۳۱۰	شعرم سرنوشت من است
۳۱۲	البرز (۲)
۳۱۴	البرز (۲)
۳۱۵	ای آن که غمگنی
۳۱۷	موج‌ایم
۳۱۸	کشتی نجات یافت
۳۲۰	شباهنگ

۳۲۲	بگذارید ما بزرگ شویم
۳۲۶	پیام پدر
۳۲۸	پس از پنج سال

باد شرطه

۳۳۳	پرسش بی جا
۳۳۴	به سراغ آرزوها
۳۳۵	تخت جمشید
۳۳۷	پاییز زرنگار
۳۳۸	ای آشنای من
۳۴۰	پیام مسافر
۳۴۲	تشویش
۳۴۳	چراغ ره
۳۴۵	شناسنامه‌ی شاعر
۳۴۶	شراره
۳۴۷	اشک و عصیان
۳۴۹	نوروز ایران
۳۵۲	خروش خاموشی
۳۵۴	شیراز
۳۵۶	دریادلان
۳۵۷	روح سبز بهار
۳۵۹	مرغ مهاجر

خروش خاموشی

۳۶۳	زمین
۳۶۵	شعله
۳۶۷	یادها
۳۶۸	نویسنده دو تاریخ ندارد
۳۶۹	دیدار در ابدیت

۳۷۰	واحه
۳۷۱	شبانگاه
۳۷۳	ترانه‌ی رنگین
۳۷۴	گذر از رود
۳۷۶	دورترین ستاره
۳۷۸	همه این است
۳۸۰	روح دریایی
۳۸۲	غروب
۳۸۳	دو طرح
۳۸۴	رؤیای شبانه
۳۸۸	تابستان
۳۹۰	دو سده
۳۹۱	دختران
۳۹۳	غزال در قفس
۳۹۵	زن و قلم‌اش
۳۹۷	راه
۴۰۱	مرغ افسانه
۴۰۲	کجا بودی؟
۴۰۴	چه شد؟

سرود جنگل

۴۰۹	شکوه شادمانه
۴۱۱	پیکر سنگی
۴۱۳	آینه‌وش
۴۱۴	گل‌های ساعتی
۴۱۶	یاد بهار
۴۱۷	هیولا
۴۱۹	شکفتن شبگیر
۴۲۰	دل ام می خواهد

۴۲۲	سر سیاه و سفیدم
۴۲۴	نه برکه، نه رود
۴۲۵	سرود جنگل
۴۴۲	پرواز
۴۴۳	آیا شود؟
۴۴۴	هزار ساله درختام
۴۴۵	پرنده‌ی تنها
۴۴۶	دل شاعر
۴۴۷	زمین بی‌انسان
۴۴۸	امتحان
۴۴۹	زنبور عسل
۴۵۰	...افلاطونی
۴۵۱	با پیکر آپولو
۴۵۲	شوخی طوطی‌ها
۴۵۴	زن شرق
۴۵۵	خنی‌اگر
۴۵۷	آتش تشنه
۴۵۸	چراغ دریایی
۴۵۹	برف و شکوفه
۴۶۰	شمع‌ها
۴۶۲	هلند پارک
۴۶۳	عمر جدایی دراز نیست
۴۶۴	انفجار
۴۶۵	این چه بود؟
۴۶۷	تقویم سال پیش
۴۶۸	ای زمین!
۴۷۰	پراکنده‌ها
۴۷۲	دَزه‌ی افروخته
۴۷۳	خودسوزی

۴۷۴	پرنده را آواز.....
۴۷۶	افسانه‌ی نگفته.....
۴۷۷	یک آسمان مهتاب.....
۴۷۸	قصه‌ی زیان مادری.....
۴۸۲	گل بیخ.....
۴۸۳	چه‌ها دیدم؟.....
۴۸۴	آزادی.....
۴۸۵	پیام دختر.....
۴۸۶	شادی ترس آور.....
۴۸۸	مهرگان.....
۴۸۹	بلبل.....
۴۹۰	شعر تشنگی‌ست.....

ترنم پرواز

۴۹۳	امید بود.....
۴۹۴	اشاره‌ها.....
۴۹۷	محکوم یا مدیون؟.....
۴۹۸	زمین خوردنی است؟.....
۴۹۹	زنده ز پرواز.....
۵۰۰	نگاره‌های طلایی.....
۵۰۲	ستاره‌ی دنباله‌دار.....
۵۰۳	از خود رها.....
۵۰۴	بُهِت شکوهمند.....
۵۰۵	در ساحل بالتیک.....
۵۰۶	دریاکنار.....
۵۰۷	هشتمین خانه.....
۵۰۹	من هم می‌روم.....
۵۱۰	یاد تو.....
۵۱۱	نسیم نروزی.....

موج در موج

۵۱۵	در هوای شما
۵۱۷	موج در موج
۵۱۹	از صفر پرسیدند
۵۲۱	کبوتر قاصد
۵۲۲	نیشخند
۵۲۳	بانگ سحر
۵۲۵	بیا خیال کنیم
۵۲۷	سرنوشت
۵۳۵	درخت یاس بنفش
۵۳۷	دلنا
۵۳۸	چه شدیم؟
۵۳۹	آینه‌ی آیین‌ها
۵۴۱	جنگل و رود

شکوه شکفتن

۵۴۷	دم
۵۴۹	خواب و بیدار
۵۵۰	ریات
۵۵۱	چارشنبه‌سوری
۵۵۳	لاله‌های واژگون
۵۵۴	روح زن
۵۵۶	کو؟
۵۵۷	ای رود پُر ترانه
۵۵۸	جان تو و جان رهایی
۵۶۰	ایستاده‌ایم
۵۶۲	آینه
۵۶۳	شور پرواز

۵۶۴	وارثان
۵۶۵	مهتاب
۵۶۶	بخوان، ترانه بخوان
۵۶۷	رؤیای دریا
۵۶۸	به نام آزادی
۵۷۰	از شما چه پنهان
۵۷۲	خورشید در آینه‌ی دریا

اشعار منتشر نشده

۵۷۵	دشنه و آینه
۵۷۷	ایران
۵۷۸	دکتر!
۵۸۰	کولی جوان
۵۸۵	بدم آید
۵۸۶	طرح (۲)
۵۸۷	طرح
۵۸۸	طرح
۵۸۹	ویتنام پیروز
۵۹۱	آشتی
۵۹۲	باغ پاییز
۵۹۳	حیف
۵۹۴	مرگ پرنده
۵۹۷	شب باکو
۵۹۸	یک دسته گل
۶۰۰	ای رنجبر
۶۰۱	گل سحر
۶۰۳	زوال یا ظفر
۶۰۵	نهال جاودان

- گنجشک ۶۰۶
- وصیت ۶۰۷
- دوزخ دژخیم ۶۰۸
- تماشا ۶۱۰
- زندگی و نور زنده ۶۱۲
- دشت تنهایی ۶۱۳
- بی طلوع و غروب ۶۱۴
- یک گام ۶۱۵
- هم‌بازی کودکی‌ام ۶۱۶
- هزاره‌ی نو ۶۱۸
- می‌پرسی؟ ۶۲۰
- هزاره‌ی سوم ۶۲۱
- سده‌ی تازه ۶۲۲
- من می‌روم ۶۲۳
- برای بهار ۶۲۵
- جویبار ۶۲۶
- ختلان زمین (تاجیکستان) ۶۲۸
- پاسخ به شاعر تاجیک ۶۲۹
- صدای شرق ۶۳۰
- آتشی که نمیرد ۶۳۲
- بهار آخرین ۶۳۴
- طلایه‌دار ۶۳۵
- آرام باش! ۶۳۷
- ارمنستان ۶۳۸
- ماییم یا آن‌ها؟ ۶۳۹
- فریاد فقیران ۶۴۰
- قمار زنان ۶۴۱
- من و دل ۶۴۲

- کیسلا و دسک (۱) ۶۴۴
- گل خوشبختی ۶۴۶
- سمرقند ۶۴۸
- ای شعر من! ۶۴۹
- مصر رزمنده ۶۵۱
- چرا؟ ۶۵۳
- هنر ۶۵۴
- شهیدان راه آزادی ۶۵۵
- جزر و مدها ۶۵۷
- خرم آباد ۶۵۹
- پیکر آزادی ۶۶۰
- سماع ۶۶۲
- اشغال ۶۶۳
- با غم آشتی کردم ۶۶۴
- پیام ستاره‌ها ۶۶۶
- سرگذشت مادر ۶۶۸
- صفر ۶۷۱
- اردوگاه ۶۷۲
- این گونه می‌شناسمات ۶۷۴
- رو‌یای اشک ۶۷۵
- شعری در کشتی ۶۷۶
- پی چیزی می‌گردم ۶۷۷
- من هستم ۶۸۰
- شعر ژاله (مصطفی شفافی) ۶۸۳
- زیست‌نامه‌ی ژاله اصفهانی ۶۹۷
- فهرست الفبایی سطر اول شعرها ۷۰۱

از مجموعه

گل‌های خودرو

(تاریخ انتشار ۱۳۲۳ تهران)

هرجا اثر ز نام و نشان نیست کوی ماست

آرزوی ما

آزاده‌ایم و صلح و صفا آرزوی ماست
هرجا اثر ز نام و نشان نیست کوی ماست
درویش و دل‌خوش‌ایم و دلیریم و پاک‌باز
افتادگی، فروتنی و مهر خوی ماست
از نغمه‌ها که بلبل سرمست می‌زند
وز خنده‌ها که غنچه کند گفت‌وگوی ماست
محو جمال شاهد مقصود گشته‌ایم
شادیم از آن‌که دیده‌ی او نیز سوی ماست
ما را به آب و دانه‌ی دنیا چه التفات
کاین دیدگان اشک‌فشان آبروی ماست
دزد از سرای مردم مفلس چه می‌برد؟
این بوریای پاره‌ی ما، آن سبوی ماست
گر کلبه‌ی محقر ما را چراغ نیست
باشد چه غم چو ماه فلک روبه‌روی ماست
وارسته‌ایم و ملک قناعت گزیده‌ایم
زین روی ژاله، گنبد گردنده‌ی ماست

گوهر نایاب

دوست می دارم شبانگه پرتوی مهتاب را
ناله های مرغ بی دل، گریه های آب را
با دلی محزون نشینم در کنار ساحلی
بر رخ امواج بینم جلوه ی مهتاب را
در پریشانی نمایم با صبا راز و نیاز
باز گویم قصه ی بی مهری احباب را
اختری تابان شود بر دیده ی پُر گوهرم
نور امیدی ببخشد این دل بی تاب را
روزگار رفته ام یک خواب شیرین بیش نیست
دیده بندم تا ببینم بار دیگر خواب را
آرزو آبی خروشان، زندگی بحری عمیق
ساحل آرام خواهی ترک کن گرداب را
من ز تنهایی ننالم خوش بود لذات غم
فارغ از مردن شدن، یک سو زدن آداب را
یک دل دردانه دارم ژاله، پُر مهر و وفا
بسپرم دست که من این گوهر نایاب را؟

لذت شادی

آه که جان‌ام دوباره پُر ز شرر شد
باز دو چشمم ز اشک غرق گهر شد
باز پُر آشوب گشت خاطر زارم
کاخ وجودم ز رنج زیر و زبر شد
باز بهارم گذشت با غم و حسرت
باز زمستان رسید و سال دگر شد
می‌گذرد برق‌وار دور جوانی
حیف که با درد و رنج عمر بسر شد
بخت بدم بین قلم شکست در این جا
چون به شکایت رسید کار بتر شد
آری هرگز ندید روی سعادت
آن‌که پریشان‌دل از قضا و قدر شد
لذت شادی نبرد خاطر غمگین
چهره‌ی جانان ندید دیده چو تر شد

شادی گل‌بین درون جامه‌ی صد چاک

خونِ جگر خورد و خنده‌ای زد و پر شد

مُلک قناعت‌گُزین که خاطر آرام

نیست نصیب کسی که صاحب زر شد

زاله به نیکی گرای و صلح و صفا جو

تا که نگویی دریغ، عمر هدر شد

آیین محبت

در فراق‌ات کار من جز ناله‌ی شبگیر نیست
گرچه می‌دانم در آهن ناله را تأثیر نیست
حلقه‌ی زلف تو شد بندِ دلِ دیوانه‌ام
مبتلای دام غم را حاجت زنجیر نیست
قسمت من از ازل این طالع برگشته بود
هیچ‌کس را قدرت پیکار با تقدیر نیست
کی توان با عقل و کوشش بخت را تغییر داد
آن‌چه بخشیدند ما را قابل تغییر نیست
هست آیین محبت عفت و آزادگی
زان‌که در عشقِ حقیقی حيله و تزویر نیست
گرچه دل آتش زند بر خاطر افسرده لیک
در مقام عشق بازی دیده بی‌تقصیر نیست
کی فروریزد ز مژگان اشک حسرت ژاله‌وار
آن‌که از هجران یاران خسته و دل‌گیر نیست

بیا به فصل گل

بیا به فصل گل ای دوست شادمان باشیم
بیا چو بلبل سرمست نغمه خوان باشیم
بیا چو لاله بخندیم بر رخ گردون
مراد خاطر پُر مهر دوستان باشیم
بیا چو شمع بسوزیم در سراچه‌ی مهر
چراغ محفل جانان، فروغ جان باشیم
بیا ز شوق بکوبیم پای بر سر خاک
که بس برآید و در خاک ما نهان باشیم
بیا ز چهره بشویم گرد خودخواهی
به یاد مردم بدبخت ناتوان باشیم
به سیم و زر نفروشیم جان و وجدان را
رهین منت دونان نه بهر نان باشیم
صفا و صلح نشیند به جای جنگ و ستیز
اگر که ما همه یکرنگ و یک زبان باشیم
چو می توان به محبت دلی به دست آورد
بیا چو ژاله به هر حال مهربان باشیم

شمع وجود

که فروغ‌اش نمی‌شود نابود؟
که همی سوزد و ندارد دود؟
زیر فانوس تن شود مسدود
می‌کند مظهر سرور و سرود
که فرستند بر او فرشته درود
تا شود خانه مسکن معبود
چون که سرپوش خسته گشت و خمود
سر وقتی معین و معهود
باز گردد به مقصد و مقصود
چه شود عاقبت، چه هست و چه بود
چیست این شمع تابناک وجود؟

۱۳۲۲

چیست این شمع تابناک وجود
چیست این طرفه آتش ابدی
شعله‌اش چون به شکل جان گردد
مدتی چند جسم خاکی را
آدمی را چنان مقام دهد
آن قدر نور می‌دهد بر دل
لاجرم آن شعاع رخشنده
نور پاکی ز خود کند ظاهر
رود آرام از جسد بیرون
کس نداند که این شعاع لطیف
باز تکرار می‌کند ژاله

اصفهان

شبی که ماه برآید به زنده رود گذر کن
ز دیده‌ی دل شیدا بر این بهشت نظر کن
سرود شوق برآور نوا چو مرغ سحر کن
چو آب اشک فشاند تو نیز چشمی تر کن
ز جسم فارغ و جان شو، گذر کن از پل خواجو
فغان ز سینه برآور، بگوی آن عظمت کو
بین چگونه سپاهان که بوده مسکن مردان
ز حادثات زمانه خراب گشته و ویران
بسا قصور مجلل که با زمین شده یکسان
بسا نقوش مزین که از نظر شده پنهان
بین که شهر سپاهان چگونه بوده و چون شد
دریغ اگر که عزیزی ز جور چرخ زبون شد
چهل ستون چو بیینی ترا فسرده شود دل
ولی به مرگ عزیزان فغان و ناله چه حاصل
همین قدر که بیینی ز کین عناصر غافل
بر آن نقوش دل آرا کشیده اند گچ و گِل

ز خشم و کینه بر آری فغان ز سینه‌ی سوزان
هزار لعنت و نفرین کنی به دشمن ایران
چو چشم دل بگشایی بر آن مساجد زیبا
ز خویش پی خودگردی شوی تو محو تماشا
ز سقف‌های مجلل، ز نقش‌های دل آرا
گمان بری که ببینی سپهر و گنبد مینا
در آن مکان مقدس هماره روح نیاکان
به نغمه‌ی ابدیت کنند سجده‌ی یزدان
فتاده‌ایم دریغا به دام غفلت و سستی
شدیم دور ز یزدان ز فرط نفس پرستی
نه باخبر ز حقیقت نه آگهیم ز هستی
ولی زمانه که دارد بسی بلندی پستی
کند به زودی ما را ز جهل خویش پشیمان
چو آب بگذرد از سر، چه سود ناله و افغان
اگر که چرخ بگردد ز درد و غم به سر من
اگر به خون بکشاند زمانه بال و پر من
اگر که محنت دوران فزون کند شرر من
هماره سوی تو حیران بود دو چشم تر من
تو زنده‌رود عزیزی، تو راحت دل و جانی
به مقصد ابدیت چو اشک ژاله روانی

باد بهار

نوبهار آمد و از سبزه زمین زیبا شد
بوستان بار دگر دلکش و روح افزا شد
سبزه روید و چمن سبز شد و غنچه شکفت
باغ یک پارچه آتشکده از گل ها شد
بوی گل آوَرَد از طرف چمن بهار
موسم گردش دشت و دَمَن و صحرا شد
ای عجب گر دل بگرفته‌ی من وا نشود
اندر این فصل که از باد صبا گل و اشد
وقت آن است که خاطر شود آزاد ز غم
باید از شادی گل، شاد شد و شیدا شد
مرغ دل در قفس سینه نگیرد آرام
تا غزل خوان به چمن بلبل خوش آوا شد
ژاله‌ای صبحدم از چشم تر ابر چکبید
گشت هم‌خانه‌ی گل، گوهر بی‌همتا شد

اختر درخشنده

چیست این اختر درخشنده که از آن دور می‌زند لبخند؟
چیست این گوهر فروزنده که درخشد در آسمان بلند؟
چیست این گوی دلفریب بلور
که به اطراف می‌فرستد نور؟
در دل شب مگر عروس سپهر زده بر زلف رشته‌ی گوهر؟
یا فشانده‌ست اشکی از سر مهر که چنین گشته دیدگانش تر؟
به گلو کرده بند مروارید
زده بر جامه غنچه‌های سپید
این مگر قلب عاشق زار است که شبانگاه می‌شود لرزان؟
یا فروزنده چهره‌ی یار است این قدر دلفریب و نورافشان؟
نه چنین نیست، اختری زیباست
که درخشان به گنبد میناست
از چه هر صبح رو کند پنهان مگر از چشم ما حذر دارد؟
بود این گونه بی‌قرار و دوان به چه مقصد سر سفر دارد؟
ناگهان محو آسمان گردد
غرق این بحر بی‌کران گردد

این قدر فکر شاعرانه مکن دست بر دامن خیال مزن
سیر افلاک ساحرانه مکن طعنه بر عرصه‌ی کمال مزن
توز اسرار چون نیی آگاه
ژاله، باید سخن کنی کوتاه

ماه نو

ای ماه نو به گنبد مینا چه می‌کنی؟
بالای چرخ خسته و تنها چه می‌کنی؟
در پشت ابر چهره‌ی کم‌نور خویش را
گاهی نهان و گاه هویدا چه می‌کنی؟
از اختران کناره‌گرفتی ز بهر چه؟
در آن فضای دلکش زیبا چه می‌کنی؟
ای شمع تابناک از آن قصر نیلگون
با نور خویش رخنه به دل‌ها چه می‌کنی؟
امشب چراغ کلبه‌ی ویران کیستی؟
ما را به خاک تیره تماشا چه می‌کنی؟
ای نور پاک کاهش جانت ز بهر چیست؟
چون عاشق فلک زده آن‌جا چه می‌کنی؟
گر نیستی چو ژاله‌ی دلداده دردمند
راز و نیاز با دل شیدا چه می‌کنی؟

ماه گرفت

دوش رخسار آسمانی ماه
گشت ناگاه همچو آتش سرخ
بعدِ سرخی سیاه گشت رخ اش
آسمان گشت بس شگفت آور
لرزه افتاد بر تن پروین
این یکی چشمکی بدان می زد
چهره‌ی ماه می نمود از دور
فقط از نور آن نواری ماند
نیمه شب آن وجود نورانی
ژاله در حیرت ام که ماه گرفت
که فروزنده بود و نورافشان
سرخ، هم رنگ لاله‌ی بستان
سیه، آری چو بخت غم زدگان
اختران جمله واله و حیران
در پس کوه زُهره شد پنهان
وان دگر بود زار و سرگردان
همچو آینده آشکار و نهان
که به دامان چرخ بود عیان
زد ز اندوه آتش ام بر جان
یا دل چرخ دود آه گرفت

سگ زیبای من

سگ زیبای من، ای مظهر مهر
بود قلبات ز سرّ عشق آگاه
قناعت می‌کنی با پاره‌ای نان
لباس‌ات مخمل نرم سپید است
تو با آن چشم شوخ دلفریبات
مرا در کوه و صحرا رهنمایی
زنی صدبوسه بر پایم شب و روز
درخشد صبحدم رویت زشادی

تو می‌دانی مرا آرام جانی؟
از این رو مهربان و نکته‌دانی
ز جست‌وخیز و بازی شادمانی
به زیبایی تو هم‌چون دلبرانی
سخن‌گویی، اگرچه بی‌زبانی
مرا در خانه شب‌ها پاسبانی
وفاداری تو با من، مهربانی
تو فارغ از غم و درد جهانی

برف

چیست این دانه‌های مروارید
آسمان اشک مهر می‌ریزد
چه خبر شد که چرخ مینایی
گر عروس چمن نبود، درخت
آسمان رشته‌ی گهر بگسست
یا مگر باز نوبهار آمد

که ز چشم سپهر می‌ریزد؟
یا فشانند سرشک عشق و امید
این قدر نقره بر زمین پاشید؟
ز چه پوشید جامه‌های سپید؟
کاین قدر دُر به روی هم غلتید؟
که شکوفه به شاخه گشت پدید؟

برف بارید یا فرشته‌ی صلح

بال سیمین به روی باغ کشید؟

ساحل کارون

یاد آن روز که در ساحل کارون بودیم
هر دواز عشق و طرب‌واله و مجنون بودیم
زیر هر نخل که زیباتر و خرم‌تر بود
می‌نشستیم و خوش از بخت همایون بودیم
آب‌ها موج‌زنان سوی افق می‌رفتند
ما هم از خاک پُر از مشغله بیرون بودیم
نور خورشید چو بر چهره‌ی ما می‌تابید
هر دواز شوق و طرب‌خرم و گلگون بودیم
یاد آن دم که ز آوای خوش ملاحان
محو اسرار جهان، واله و مفتون بودیم
هم‌چو مرغان هوا خاطر ما بود آزاد
راحت از درد و غم گنبد گردون بودیم
ژاله‌ی دل‌شده تا زنده بود می‌گوید
یاد آن روز که در ساحل کارون بودیم

شطرنج

یاد آن شب‌ها که کارم بازی شطرنج بود
لحظه‌ای این قلب زارم بی‌خبر از رنج بود
جان من مشتاق آن‌مه، شاهِ دل‌مات رُخ‌اش
چشم او بر پیل مست عرصه‌ی شطرنج بود
او سوار و من پیاده، او وزیر و من اسیر
غصه‌ی عشق من و او قصه‌ای بغرنج بود
می‌رود او کیش و ایمان چون به من می‌داد کیش
من اسیر حزن و حرمان، او به غمز و غنج بود
بی‌خبر بود از دل من ژاله، آن یار عزیز
کز گهرهای محبت سینه‌ی من گنج بود

ما عاشق ایم

ای دل بیا به شمع رخ دوست بنگریم
پروانه وار در ره اش از خویش بگذریم
ما را شود میسر اگر وصل آن نگار
شادی کنیم و فکر جهان هیچ نشمریم
فصل بهار جانب صحرا رویم خوش
هنگام گل به طرف چمن روی آوریم
خواریم اگر به دیده ی نابخردان چه غم
در کشورِ وسیعِ قناعت توانگریم
ما عاشق ایم لیک نه بر یار سروق
سرگشته ی محبت معبود دیگریم
دل می شود زرنج و غم آسوده آن زمان
کز پیش دیده پرده ی اوهام بردریم
شادی گزین به طرف گلستان تو، زاله وار
دنیا نیرزد آن که نشینیم و غم خوریم

سراغ نگیرد

آتش گرفت این دل پُر آرزوی من
از بس که غم ز هر طرف آمد به سوی من
من نونهای تازه‌ی بستان خلقت‌ام
گر خون دل چو لاله‌ی سرخ است روی من
در فصل گل بساط چمن زیر و رو کند
گر بشنود نسیم سحر گفت و گوی من
دیشب کسی ز گریه‌ی زارم خبر نشد
جز مَه که بود تا دل شب روبه روی من
ای ماه نو به حال دل من گواه باش
بنگر چگونه غم بفشارد گلوی من
نبود مرا به غیر غم و درد قسمتی
زین رو سپهر خون کند اندر سبوی من
زندان بود برای من این جسم دردمند
من خود ز خویش سیرم و خلقی ز خوی من
بس نگذرد که می شوم از دوستان جدا
دیگر کسی سراغ نگیرد ز کوی من
من می روم به مقصد و مقصود می رسم
یاران کنند ژاله عبث جست و جوی من

ای جان دل

ای جان دل ز شهر سپاهان سفر مکن
ما را چو لاله در غم خود خون جگر مکن
بگذار در غم تو بسوزم به حال خویش
زین بیش آتش دل من شعله‌ور مکن
این‌گونه جور بر من بی‌دل روا مدار
این‌سان جفا به حال من در بدر مکن
بنگر در آب دیده‌ام ای ماه روی خود
در زنده‌رود عکس قمر را نظر مکن
من غنچه‌ی محبت خود می‌دهم به تو
این نوگل عزیز مرا زود پَر مکن
از خاطر چو برگ گُل‌ات ژاله محو شد
از من گذشت، لیک جفا این قدر مکن

از مجموعه

زنده‌رود

(انتشار ۱۳۴۴)

پرندگان مهاجر! زمان آن آمد

پرندگان مهاجر!

زمان آن آمد

که سوی لانه‌ی خود شادمانه برگردیم
به آن چمن که ز صیاد گشته زیر و زبر
برای ساختن آشیانه برگردیم.

❖

به سر رسید زمستان سرد جان فرسا
بهار آمد و عید است و روز دیدار است
زنیم بوسه به دستان مهربان وطن
که مادر است و به فرزند خود وفادار است

❖

پرندگان مهاجر! - مهاجران غیور
شما که عاشق پرواز اوج‌ها هستید
شما که دشمن دیرین تاج و تاراج‌اید
شما که از همه تسلیم‌ها رها هستید

❖

کنون به شوق شتایید سوی یار و دیار
به پیشگاه وطن، خم کنیم سرها را
به هر مزار شهیدش نهیم لاله‌ی سرخ
کنیم باغ بهاران «بهشت زهرا» را.

✽

پرندگان مهاجر! غم فراق گذشت
رسید مژده‌ی دیدار و موسم شادی
بس انتظار کشیدیم و عاقبت دیدیم
که دید میهن رزمنده روی آزادی

✽

زمانه نو شده، اکنون زمان نوسازی است
زمان کاشتن و پروراندن امید
که بعد از آن همه آسیب بشکفتد ایران
و از سحرگه تاریخ سرزند خورشید.

آرزو بر جوانان عیب نیست.

پرنندگان مهاجر، در این غروب خموش

پرنندگان مهاجر، در این غروب خموش،
که ابر تیره تن انداخته به قله‌ی کوه،
شما شتاب زده راهی کجا هستید؟
کشیده پَر به افق، تک تک و گروه گروه.

✱

چه شد که روی نهادید بر دیار دگر؟
چه شد که از چمن آشنا سفر کردید؟
مگر چه درد و شکنجی در آشیان دیدید،
که عزم دشت و دمن‌های دورتر کردید؟

✱

در این سفر که خطر داشت بی‌شمار، آیا،
ز کاروان شما هیچ‌کس شهید شده است؟
در این سفر که شما را امید بدرقه کرد،
دلی زرنج ره دور ناامید شده است؟

✱

چرا به سردی دی ترک آشیان کردید
برای لذتِ کوتاهِ گرمیِ تن تان؟
و یا درون شما را شراره‌ای می سوخت؟
که بود تشنه‌ی خورشید، جان روشن تان؟
*

پرندگان مهاجر، دل ام به تشویش است،
که عمرِ این سفرِ دورتان دراز شود.
به باغ باد بهار آید و بدون شما،
شکوفه‌های درختان سیب باز شود.
*

تلاشِ دائمِ پُر شور می دهد امکان،
که باز بوسه‌ی شادی بر آشیانه زنید.
میان نغمه‌ی مستانه‌ی پرستوها،
شما هم از ته دل بانگ شادمانه زنید.
*

به دوشِ روح چه سنگینی دل آزاری است،
خیال آن که رهی نیست در پس بُن بست.
برای مردمِ رهرو، در این جهان فراخ
هزار راه رهایی و روشنایی هست.

زن و ماه

روی خود دید در آئینه زن زیبایی،
مهوشی، لاله‌رخی، سرو سهی بالایی.
مست و مغرور شد از جلوه‌ی زیبایی خویش
گشت دل‌باخته‌ی چهره‌ی رؤیایی خویش.
گفت چون من رخ‌رخشنده کجا دارد ماه،
کی بود ماه از آشوب نگاه‌ام آگاه،
مه کجا این همه اسرار خدایی دارد،
چشم افسون‌گر و گیسوی طلایی دارد؟

❖

زن مغرور چو از آینه برداشت نگاه،
دید از پنجره فانوس فروزنده‌ی ماه،
قصر نیلوفری چرخ چراغان کردست.
ز گل‌چهره برآشفته شد از بیم شکست.
گفت ای ماه ترا باید نابود کنم،
روی رخشان ترا زشت و مه‌آلود کنم.
آیم اکنون به سرقله‌ی آن کوه بلند،

آرمات ای مه رخشنده نهانی در بند.
در یکی دره‌ی تاریک کنم پرتاب‌ات،
تا بمیری تو و نابود شود مهتاب‌ات.

❖

زن چو آهوی گریزان به بیابان‌ها رفت
با بسی رنج ز کوه سیهی بالا رفت.
دست خود کرد به سوی مه تابنده دراز
ناگهان پای بلغزیدش و افتاد از ناز
ضربه‌ها خورد ز هر سنگ سیه بر سراو،
لحظه‌ای بسته شد از درد دو چشم تراو.

❖

ماه آرام بر آن غم‌زده شد نورافشان،
بوسه زد بر رخ‌اش آهسته و گفت‌اش خندان،
گر ببینی که مرا روی درخشان باشد،
این درخشندگی و روشنی از آن باشد،
که شبان‌گاه کنم چهره چراغ دگران،
روم از مهر به سر وقت و سراغ دگران.
هر کجا کلبه‌ی تاریک و پریشانی هست،
کلبه‌ی پیرزن مضطر و بی‌نانی هست،
من بدان جای کنم روی و شوم نورافشان،
گرچه این نورفشانی بودم کاهش جان.
نیمه‌شب شمع ره مردم آواره من‌ام.
روشنی‌بخش دل کودک بیچاره من‌ام.
ای زن، ای ماه زمین‌خیز و جهان‌آرا باش،
مظهر شادی و خوش‌بختی انسان‌ها باش.

مرد زه

ابر تباهی چو پبله کرد به رگبار
برق چو غرش نمود و رعد درخشید
موج کف آلوده‌ای چو از کف دریا
بر سر آن کشتی فرو شده پاشید
مُرد چو امیدها ز بیم تلاطم
شیردلی کو که دست و پا نکند گم؟

✱

ظلمت شب گاه و راه دور و بیابان
قافله گمراه و اختران همه خاموش
کوفته از رنج راه راهنوردان
قوت زانوی خویش کرده فراموش.
لحظه‌ی هستی‌گداز شبهه و تشویق
مرد رهی کو که بی‌درنگ دو د پیش؟
شعله‌ی سرخ حریق از در و دیوار

✱

رفت چو بالا میان همهمه‌ی دود
در دل آتش که هر که فکر فرار است
تا نشود زیر سقف سوخته نابود
کیست که خود را نموده پاک فراموش
تا دگران را برون برد به سر دوش؟

✱

کیست که روشن کند ز پرتوی ایمان
در شب تاریک یأس، مشعل امید؟
کیست که در کام مرگ رفته نترسد
پای شهادت نهد به شانهِ خورشید؟
کیست تواند به لوح سینه‌ی فردا
ثبت کند نام جاودانی خود را؟

مادران صلح می‌خواهند

ای کودک دلفریب زیبا
وی میوه‌ی زندگانی من
آیین‌های روشن است رویت
از کودکی و جوانی من.

✽

من عمر عزیز رفته‌ام را،
در روی تو می‌کنم تماشا.
بینم ز دریچه‌های چشمات
آینده‌ی پُر سعادت‌ی را
چشمات دو ستاره‌ی درشت است
چون اختر بخت تو درخشان.
بوی نَفْسِ معطر تو
آرام دل است و راحت جان

✽

آن‌گه که دو دست کوچک تو
چون حلقه فتد به گردن من

گویی بُوَدَم جهان در آغوش
لرزد ز محبتات تن من.
*

مادر چه فدایی عجیبی است،
از خود گذرد برای فرزند.
مادر دل و جان و زندگی را،
با مهر کند فدای فرزند.
*

ای کودک دلنشین زیبا
وی نوگل زندگانی من
گر سر بدهم نمی سپارم
یک لحظه ترا به دست دشمن
گر پشه به صورت ام نشیند
از چای پرَم، شوم دگرگون.
آخر چه تحمیلی که بینم
افتی تو میان آتش و خون؟
*

گر چشم مرا کنند از جای
گر قلب مرا کنند پاره
حاضر نشوم که شعله‌ی جنگ
آتش ز ندت به گاهواره
*

چون من همه مادران گیتی
دارند ز جنگ نفرت و تنگ
ای لعنت مادران دنیا
بر هر که فروزد آتش جنگ.

شب سال نو

نمی‌دانم شب سال نو،
آن شهری که هستی تو،
کبود آسمان‌اش
از هزاران اختر روشن چراغان است،
یا باد است و باران است؟
یا برفی که یخ بسته‌ست روی شاخه‌ها
جام بلورین درختان است؟
نمی‌دانم شب سال نو،
آن جامی که نوشی تو،
به شادی کدامین یار زیبایی است.
با چه آرزوهایی است.

✱

در آن شادی مستانه،
اگر در جام دیدی عکس چشمی را،
زدوری وطن - دور از تو اشک فشان،

اگر یاد من آتش زد به پیمانہ.
بخور. آن شعله را بنشان.
که می خواهم شب سال نو
با هرکس که تو هستی،
شاد باشی تو.

می‌پرسی از من اهل کجایم؟

می‌پرسی از من اهل کجایم؟
من کولی‌ام، من دوره‌گردم.
پرورده‌ی اندوه و دردم.

✱

بر نقشه‌ی دنیا نظر کن
با یک نظر از مرز کشورها گذر کن
بی‌شک، نیایی سرزمینی
کان‌جا نباشد در به‌در هم‌میهن من.

✱

روح پریش خواب‌گردم
شب‌های مهتاب
در عالم خواب
بر صخره‌های بی‌کران آرزوها، رهنوردم.

✱

با پرسش اهل کجایی
کردی مرا بیدار از این خواب طلایی
افتادم از بام بلند آرزوها
در پای دیوار حقیقت.

✽

می‌پرسی از من اهل کجایم؟
از سرزمین فقر و ثروت
از دامن پُر سبزه‌ی البرز کوه‌ام.
از ساحل زاینده‌رود پُر شکوه‌ام
وز کاخ‌های باستان تخت جمشید.

✽

می‌پرسی از من اهل کجایم؟
از سرزمین شعر و عشق و آفتاب‌ام
از کشور پیکار و امید و عذاب‌ام
از سنگر قربانیان انقلاب‌ام

✽

در انتظاری تشنه سوزد چشم‌هایم
می‌دانی اکنون
اهل کجایم؟

گل سیمین

کبوتر بچه‌ها رفتند صحرا
به روی سبزه‌ها شب‌گاه خفتند.
به هریک بوسه‌ای زد یک ستاره
گل سیمین شدند آن‌ها شکفتند.

*

سحرگه دختر مهرآفرین دید
چو باغ پُر شکوفه پنبه‌زار است.
تبسم کرد و با خود زیر لب گفت:
دل پُر آرزویم پیش یار است.
تمام روز با عشق پُر امید
گل مهتاب رنگ پنبه را چید.

یک لحظه

ای پرنده‌ی تیز‌پر زمان،
آرزو دارم پَرهای ترا
پاهای ظریف و زیبای ترا،
با یک ابریشم افسانه‌آمیز،
محکم ببندم.
و آن دو بال آشوب‌گرت را،
که یکی سیاه و یکی سپید است،
بگیرم در دست.
تا بتوانم یک لحظه بیشتر،
بگیرم نیرو،
از عشق. زندگی. نبرد. آرزو.
*

ای پرنده‌ی تیز‌پر زمان!
تو در آن گردش تُند جاویدان
ما را نشانی روی بال‌هایت،
تنها یک لحظه.

پسرک خموش

صبحدم ای دختر فیروزه چشم،
در سبد از باغ چه آورده‌ای؟
عطر گل وحشی و بوی بهار
روح مرا کرده مست.
هاله‌ی پیراهن نیلوفری،
بر تن زیبای بلورین تو،
برده دل‌ام را ز دست.
سرخ نشو، روی نگردان، نرو.
من که خود از شرم خموشم هنوز.

✱

آه، تو ای دختر فیروزه چشم،
کاش خبر داشتی از شادیم
روز نخست است که در زندگی،
موی ز رخساره تراشیده‌ام.
با سبد گل به ره سرنوشت،
روی بهشتی ترا دیده‌ام.

پس از خواندن «ای بی‌نوا درخت» از نادرپور

آذرخش

ای بارور درخت!
کز دوره‌های دور زمان مانده‌ای به‌جا.
گر باد سرد آمد و پژمرده برگ‌ها
چون قطره‌های اشک ز چشم تو ریختند
گر از هجوم بال سیاه کلاغ‌ها
مرغان ز شاخه‌های تو یک‌یک گریختند
گر لانه‌ی قناری رنگین به خون نشست
برخیز و باز کن
آغوش بر طلیعه‌ی توفان بی‌شکست
بگذار آذرخشِ درخشان زند شرار
بر برگ‌های خشک
بر کرم‌ها که بر تن تو رخنه کرده‌اند.
بر خصم آزمند.

✱

ای بارور درخت
بنگر که شاخ و برگ تو غرق جوانه است

هر شاخه‌ی تو جای هزار آشیانه است
بینم دمی که در دل این دشت سبز رنگ
باد بهار جان و تن‌ات را جوان کند
بار دگر پرنده‌ی گم‌کرده آشیان
باز آید و به شاخ گل‌ات آشیان کند
ای بارور درخت، تو در انتظار باش.
در انتظار پرچم سبز بهار باش.

گودش در ماه

به یاد دارم در کودکی بسی شب‌ها
که بود بزم سپهر از ستاره‌ها روشن
به ماه دور درخشان نهفته می‌گفتم
چه می‌شد ای مه اگر می‌شدی عروسک من.

✽

که از لطیف‌ترین ابرهای سیمایی
لباس نازک چین‌دار بر تو پوشانم
ز تارهای طلایی آفتاب بهار
ترا دو خرمن گیسو به شانه افشانم
ستاره‌های شب‌افروز را چو مروارید
به بند قوس قزح کرده گردنت بندم
کجاست بال و پری آه تا کنم پرواز
که بر وصال تو ای ماه آرزو مندم.

✽

به روی انسان درهای آسمان شد باز
کنون من ام که در آن کشتی فلک پیما
به سوی ماه درخشنده می‌کنم پرواز.
ز شادی و هیجان لرزه بر تن ام افتد
نهم چو بار نخستین قدم به شانه‌ی ماه.
فراز سلسله‌ی کوه‌های سردرگم
ستاره‌ها چه درخشان در آسمان سیاه.
*

تن ام سبک شده پرواز می‌کنم آزاد
دو چشم من نگران است بر زمین عزیز
که همچو داس بزرگی درخشد از آن دور
امیدبخش و نواز شگر و نشاط‌انگیز.
*

میان این همه اجرام روشن فلکی
زمین، زمین خجسته برای من وطن است
به روی این کره‌ی آشنای بی‌آرام
هزار چشم درخشان در انتظار من است.

کودک قلمزن

ای کودک قلمزن، صنعت گر هنرمند!
در کنج کارگاه نمناک نقره سازی
با آن دو دست کوچک داری چه می کنی تو،
کار است یا که بازی؟

✱

انگشت هات زخم است.
پیداست تازه کاری.
زحمت کشی شب و روز، اما گرسنه ای باز.
چون مرغ بال بسته بنشسته ای و داری،
هر لحظه میل پرواز.

✱

گر زیر لب بخندی با کودکان دیگر،
فریاد آرد از خشم استاد تندخوی ات.
گر خنده ات نخشکد آن گاه از چپ و راست
سیلی خورد به روی ات.

✱

ای کودک قلمزن، صنعت گر هنرمند!

پیرزن

پیرزنی پهلوی دریچه نشسته‌ست.
پیرزن از روزگار طی شده خسته‌ست.
چشم‌اش بر کوه‌های دور مه‌آلود،
خاطره‌ی خفته در دل‌اش شده بیدار.

✱

ابری از پشت کوه آید بالا
پیکر مردی شود جوان و دل آرا.
مرد جوان روبه‌روی پنجره گوید:
عشق من ای عطر سرزمین بهاران
وی ز تو سرمست جاودان دل و جان‌ام
بنگر آغوش من برای تو باز است
بهر تو آوازه‌ی زمین و زمان‌ام
از چه نشینی به خانه پُر غم و تنها
برخیز ای آفتاب روشن زیبا
رقص بکن روی سبزه‌های پُر از گل
شعر بخوان با پرندگان خوش‌آواز

بنشین بر بال‌های باد سحرگاه
تا افق بی‌کران درآی به پرواز
خیز که روح بهار منتظر توست
چشم من و چشمه‌سار منتظر توست.

✽

ابر سخن‌گو شود ز هم متلاشی.
در دل دریای ابر گردد پنهان.
ریزد بر برگ زرد قطره‌ی باران.
اشکی بر چین روی پیرزن افتد.
پیچد در گش او صدای درون‌اش:
آخر ای روزها که بازنگردید
از چه دهیدم نهفته هر نفس آزار؟
چیست خموشی پس از شراره کشید
قصه‌ی کوتاه ناتمام شنیدن
زین دو مصیبت کدام باشد بدتر:
کور شدن یا که کور بودن از اول
دیدن و دادن ز دست یا که ندیدن؟
ریخت به دریای بی‌کران شبو روزم
زود گذر همچو موج‌های شناور.

✽

پیرزنک پهلوی دریچه نشسته‌ست
پیرزن از روزهای گمشده خسته‌ست.
مرد جوانی به خنده باز کند در.
بوسه زند مهربان به صورت مادر.
پیرزن او را گرفته گرم در آغوش.
هرچه به غیر از پسر نموده فراموش.

برای والتینا ترشکوا
نخستین زن فزانورد

بال ستاره

ناهید - ای الاهی زیبایی!
زیبای دیگری شده مهمانات.
عشق و عروس روی زمین آمد
بر حجله‌ی بزرگ درخشان‌ات،
تا بنگرد در آینه‌ی خورشید.

✽

بال ستاره شد به سپهر آویخت.
افسانه‌ها شکفت و فسون‌ها شد
آن پیکر ظریف زن دیروز
ناگاه آسمان شد و دریا شد.
یک لحظه یافت زندگی جاوید.

باور نمی‌کنم

باور نمی‌کنم که در آن باغ پُر بهار،
چیزی به غیر زاغ و بجز برگ زرد نیست.
باور نمی‌کنم که در آن دشت مردخیز،
از بهر یک نبرد دلیریانه مرد نیست.
باور نمی‌کنم که فرو مرده شعله‌ها
نوری دگر به خانه‌ی دل‌های «سرد» نیست.
ما شیر درد خورده و پرورده‌ی غم‌ایم.
کمتر کسی به جرگه‌ی ما اهل درد نیست.
باور نمی‌کنم همه مستانه خفته‌اند.
در راه چاره هیچ‌کسی رهنورد نیست.
با درد و یأس قصه‌ی بن‌بست را مگوی.
باور نمی‌کنم همه جا راه بسته است.
پیوندهای محکم یاری گسسته است.
توفان فرو نشسته و سنگر شکسته است.
باور نمی‌کنم که تباهی و تیرگی
بهر ابد به تخت خدایی نشسته است.
صد بار اگر بگویی باور نمی‌کنم
باور نمی‌کنم که امید و نبرد نیست.

پژواک

ای قلله‌های خفته در ابر،
ای کوه‌های سرد خاموش،
صبر شما بُرد از دل‌ام صبر.
آیا هیاهوی قرون،
در سینه‌ها تان گردیده مدفون؟
یا آن صداها،
شاد و غمناک،
بین شما شد پیک پژواک.
پژواک.
پژواک پرنده،
پرواز کرد از دامن خاک.
وز شاخسار کهکشانشان رفت بالا.
پیچیده اکنون آن صداها،
در کوه‌های اختری دور.
با روح من این نغمه‌ها دارند پیوند.

می‌خواهم این را بشنوم از رفتگان،

زان‌ها که هرگز برنگردند:

صدها - هزاران سال در دنیا چه بوده،

راز خوشبختی انسان

تنها برای خاطر خود زیستن،

یا زندگی کردن برای دیگران،

یا این و آن؟

جدایی‌ها

مادر گمان مبر ز جدایی‌ها
پرورده‌ی تو کرده فراموش‌ات.
من سال‌هاست دورم و دورم من.
از گرمی نوازش و آغوش‌ات.

✱

عمری در انتظار به سر بردم
بینم مگر شکفتن لبخندت
ای وای اگر به جای بسی بوسه
سیلی زنی به صورت فرزندت.

✱

من جز تو درد خود به که خواهم گفت
بر دردهای من چو تویی درمان
آن مادر جوان سیه‌روزم
خوابیده زیر خاک تو جاویدان.

مرا ببخش

چو آفتاب طلایی نیم‌روز بهار،
دراز می‌کشد آرام روی بستر من.
به بستر ابدی،
کتیبه‌ای که پُر از نقش خوبی است و بدی.
بیا تو ای نفس زندگی - ای آزادی،
مرا ببخش.
ببخشم بزرگوارانه.
به جست و جوی تو از آشیانه چلچله‌ای،
پرید و باز نیامد دگر سوی لانه.
نداشت چیزی تا در رها کند تقدیم.
به جز امید - امید بدون شبهه و بیم.

حس‌ها و رنگ‌ها

سخن نگشوده هرگز عقده‌های روح انسان را.
نگفته قصه‌ی حالات بی‌آغاز و پایان را.
نداده شرح احساسات پنهان را.
اگر هر حس انسان ویژه رنگی داشت.

✱

اگر زین رنگ‌ها رخسار انسان رنگ برمی‌داشت
نشان می‌داد رنگ آیا
ز دریای درون ما

هزاران موج سرمست پریشان را؟
به دیوار پُراز نقش و نگار آرزومندی
ز حرمان گنج کشیدن‌ها.
میان همه، احساس دردآلود تنهایی
شکست اما شکیبایی.
ز زیر سنگ مانند گیاهی سر زدن بیرون.
به سوی نور خورشید بهاری سر کشیدن‌ها

تمام عمر در راهی به شوق دل دویدن‌ها
جهان را دیدن و خود را ندیدن‌ها
میان شوره‌زاران پرورش دادن گل امید.

✱

پرسید از رافییل،
از پیکاسو،
یا که از رنگین‌کمان پرسید،
میان رنگ‌ها
رنگی بود آیا
که سازد جلوه‌گر نقش بزرگ روح انسان را؟

پیرمرد با سه تارش

بیا با هم به قرن پیش برگردیم
در این ره هم سفر گردیم.

بین آن جا،

میان دهکده،

بین دهاتی ها،

کنار جویباری،

نشسته پیرمردی،

در دست اش سه تاری.

به پنداری فرو رفته ست،

تا یک نغمه ی دیگر،

که دهقان دختر از او خواسته،

سازد،

نوازد،

خیال انگیز و شوق آور.

✱

تو نام پیرمرد از من اگر پرسی،

نمی دانم.

میان مردم ساده هزاران قهرمان هستند،
که بی نام و نشان هستند.
شنیدم او بهاران جوانی را،
در عصیان‌ها به سر برده‌ست.
ستم‌ها دیده،
زحمت‌ها کشیده،
زخم‌ها خورده‌ست.

✽

گوش کن،

می‌خواند اکنون:

بر گُل گندم درخشد آفتاب.
گیسوی زرین گندم خورده تاب.
دختر دهقان، به گندم‌زارها،
از چه رفته اختر بخت‌ات به خواب؟
آخ، دل‌ای، دل‌ای، دل‌ای، دل‌ای.

✽

صدایی ناگهان از دور می‌آید.
سه تار از نغمه می‌افتند.
همه خاموش می‌گردند.
دهاتی‌ها سراپا گوش می‌گردند:
آی رعیت‌ها،
حضرت والا،
فرموده‌اند عزم شکار،
مبادا هیچ‌کس در راه‌شان باشد.
بترسید از جزا. زنهار.

✱

پس از یک لحظه دَیاری نماند آن جا.
به جز آن پیر تنها،
با سه تارش.
حضرت والا هم او را دید در راه شکارش.

✱ ✱ ✱

روز دیگر در غروب نیلی خاموش،
کز باد پریشان،
پنجه‌های سبز هر شاخ چناری،
می زد سه تاری،
پیر مرد آمد به صحرا،
با دو دست زخم دارش،
بی سه تارشز
مردم دِه دور او غمگین و حیران.
زن‌های آنان،
با سرِ انگشت‌ها خشکانده مژگان‌های تر را،
زیر لب آهسته می دادند بر هم این خبر را:
توی دیوان خانه دیشب،
پاش را بر چوب بستند،
سه تارش را شکستند،
مثل سگ بر او پریدند،
پنجه‌هایش را بریدند،
تا دگر ما نشنویم آواز او را،
ساز او را.

❖

پیرمرد از مهر یاران
شادمان شد.
با صدای لرزه دارش
بی ستارش
باز هم آوازخوان شد:

خوشه‌ی گندم ز باد صبح دم،
گردن باریک خود را کرده خَم،
ای دهاتی در ده ماتم زده
تا کی و چندی گرفتار ستم؟
آخ، دل ای، دل ای، دل ای، دل ای.

❖

سوزش انگشت‌هایش،
شعله‌ور شد در صدایش،
وان صدا در کوه‌ها پیچید.

خبر کشته شدن دو پسر بیچه توسط خان مالک
مزرعه در رسانه‌ها (خواندنی، ۱۶ بهمن ۱۳۴۱)
انگیزه‌ی این منظومه قرار گرفت.

گناه مقدس

این چهار زن مانند همه‌ی زن‌های دیگر نام‌های
معینی دارند. مادر زندان آن‌ها را «روسپی»، «دزد»،
«آدم‌کش» و «مجرم سیاسی» می‌نامیدند. من هم
این کار را کردم.

یک دخمه‌ی تنگ نیم‌روشن.

یک روزن و میله‌های آهن.

آزارگه چهار انسان،

همه زن.

زندان.

✱

آن گوشه نشسته روی سکو،

یک شاخ گل سپید خودرو.

روزی،

دستی،

دست پستی،

اوراز میان باغ چیده:

بوییده.

گرفته کام از او.

ببزار شده، فکنده وی را،

در کام پلید منجلا بی.

هرچند،

رخساره‌ی روسپی سیاه است

لیک این گل بی بهار خودرو

بی گناه است

شب‌ها چه بسا که اشک ریزان

گه توبه و گه دعا نموده

تا باز زن «نجیب» گردد

آسوده شود ز رنج وجدان

این است سیاه سرنوشت‌اش.

وان پول که شد دوی فرزند.

دشنام و کتک، عذاب زندان،

تنها همه از برای فرزند.

✱

دیری است که خم نگشته دیگر،

با گریه بر آن دو گور گمنام.

آن‌ها پس کوه‌های خاموش،

دیری است غنوده‌اند آرام.

✱

دیری است به خلوت درون اش،
خاموش شده صدای وجدان.
دیری است بدون شادی و غم
خو کرده به زندگی زندان.
آدمکش و دزد دیده بسیار،
اما،

این هفته برای اولین بار،
با یک نفر از قماش دیگر،
دارد سروکار.
یک لقمه‌ی نان
ننگ

زندان
دشنام و کتک از آن زن دزد.
آن کس که نشسته پای دیوار،
چون گربه‌ی وحشی گرفتار،
این زن،
با نوع بشر شده‌ست دشمن.

✱

دیری است دل‌اش درون سینه،
چون پای شتر نموده پینه.
دیری است که او ز یاد برده‌ست،
آن دوره‌ی گرم همسری را.
لبخند و نوازش و محبت،
وان لذت و درد مادری را.

❖

دیری است که او زیاده‌ست،
شرم و غم دزدی نخستین.
جادوگر شب ز روزن دَر،
دزدانه درون دخمه آمد.
انگشت سیاه لاغرش را،
بر چهره و چشم این و آن زد.

❖

در باز شد و به یک اشاره،
رفت آن زن روسپی پی مُرد.

❖

خوابید و چو گربه خُر و خُر کرد،
فارغ ز جهان هستی آن دزد.
«آدم‌کش» پیر بود بیدار،
ناراحت و غصه‌دار و بیمار.
آن‌گاه که مجرم سیاسی،
پرسید از او به مهربانی:

امشب چه شدت که بی‌قراری؟

آرام و نهفته پیرزن گفت:

رازی به دل‌ام‌نهمان نمودم،

بشنو تو اگر که راز داری.

❖

یک روز بلند آفتابی،

در پرتو آسمان آبی،

من با پسرَم به رسم هر روز،
در مزرعه گرم کار بودیم.
ناگاه دو طفل پابرنه،
از دور به سوی ما دویدند.
آن گندم رنگ کهربا را
دیدند.

چیدند.

با شادی و شوق دانه‌ها را
شمردند.

خوردند.

ارباب که از شکارگاه‌اش،
خوی کرده و مست باز می‌گشت،
از دیدن کودکان برآشفست،
فریاد کشید و ناسزا گفت.
اما،

آن‌ها کف دست دانه‌ها را،
فشردند.

خوردند.

تا جسم گرسنه‌شان شود سیر.
ناگاه.

برخاست صدای غرش تیر
بگریخت ز جا دو پای کوچک.
یک پیکر خُرد دیگر افتاد.

*

وقتی گل آبی پنیرک،
شد سرخ ز خون گرم کودک.
دیدم پسرَم ز خود برون شد،
یک پاره‌ی آتش و جنون شد.
با بیل دوید،

پشتِ سرِ قاتلِ سیه‌دل.
ارباب که ضربه بر سرش خورد،
افتاد زمین و جابه‌جا مُرد.
یک لحظه‌ی بعد سیل ژاندارم
ما را سوی سرنوشت خود بُرد.

❖

وقتی سرِ نعش بچه دیدم،
شد دهکده باز هم عزادار،
گفتم: پسرَم خطا نکرده است،
در کُشتن مالک ستم‌کار.
این کینه و انتقام دِه بود.

❖

در محکمه ایستاده گفتم:
ما هر دو شریک قتل هستیم.
داریم به جُرم خویش اقرار.
فرزند جوان خشمگین‌ام،
گفتار مرا نمود انکار،
تا من نشوم چو او گرفتار.

ناگاه،
آن مادر تازه داغ دیده،
ژولیده،
رنگِ رو پریده،
با خشم و خروش گفت:
من هم،
با این دو نفر شریک هستم.
فریاد کشید پیرمردی:
من هم.
پیچید به هم صدای مردم:
ما هم.

✽

قاضی به غضب در آن تلاطم
زد زنگ.
برخاست.
بنشست.
اما هیجان و شور مردم،
خاموش نگشت.
تا که از مرگ،
فرزند مرا نجات دادند.
صد شکر به درگه خداوند.
محکوم شدیم هر دو بر حبس.

✽

نُه سال از آن زمان گذشته است.

یک سال دگر شویم آزاد.

باشد که نمیرم و ببینم،

اهل ده ما کنند شادی،

وقتی پسرم شده است داماد.

این است مرا گناه پنهان.

✱

در ظلمت غم‌فزای زندان،

یک نور لطیف شادی آور،

تایید به مجرم سیاسی.

در فکر فرو شد او به خود گفت:

راه من و شاهراه این زن

راهی است کشیده سوی خورشید.

اندیشه‌ی او گرفت آهنگ:

مادر!

گنه مقدس تو،

تا هست زمانه باد جاوید!

به یاد ۹۳ نفر کارگر هم‌میهن‌ام
که در جست‌وجوی کار قربانی
فریب شیادان شدند.

پرستو^۱

پرستو: دختر یک قایقران.
تذرو: کارگر بی‌کار. نامزد پرستو.
مجیدی: دلال. قاچاقچی. خواستگار پرستو.
رییس کارگزینی اداره‌ی تصفیه نفت آبادان.
مادر پرستو.
پلیس.
کارگران.
مهمانان.

۱

زمین،
این مادر جاوید هستی آفرین،

۱. این داستان به شکل اپرا در تاجیکستان اجرا شد.

که هر دم زاید و هر دم خورد فرزندهایش را،
نشسته روی بال قرن‌ها،

پیوسته،

می چرخد.

می‌گردد.

بی آن که شود خسته.

چو خندد از دهان کوه‌ها آتش فرو ریزد.

چو گرید از سرشک اش بی‌امان سیلاب‌ها خیزد.

چو خشم آرد در اقیانوس‌ها توفان برانگیزد.

زمین - این مادر مهرآفرین،

به فرزند خود انسان بخشش بی‌انتها دارد.

برای او امید و شادی و آب و هوا دارد.

هوای روشن،

آب پاک،

شادی فروزنده،

و امید به آینده.

به نام این امید اکنون بگویم سرگذشتی را.

۲

مه تیر است

هوای گرم و نفت آلود آبادان،

نفس‌گیر است.

بین از دور میدان را.

بین انبوه جوشان را.
میان خیل بی کاران،
نگه کن بر تَدرو من،
که پشت آن درِ بسته،
تمام شب نشسته،
با دو چشم خسته‌ی بیدار.
برای کار.
امید و بیم هر لحظه بلرزاند دل او را.
به یاد آرد پرستور را،
که روز و شب بود چشم انتظارش بر لب کارون.
ز پُشت کوه‌ها،
خورشید آتش‌زا،
هزاران خنجر سوزنده زد بر آن درِ بسته.
درِ بی‌اعتنای کارخانه گشت کم‌کم باز.
روز شد آغاز.
چشم‌ها خیره به در.
تن‌ها همه لرزان.
نفس‌ها تُند و سوزان.
کار. کار.
هیکی دیوانه‌وار،
از در برون آمد.
سه تن را پیش خود خواند از میان آن همه بی‌کار.
تَدرو:

پس ما که یک سال است بی‌کاریم؟

متصدی کارگزینی:

سزاوارید.

شما آشوب‌گر هستید.

شما بی‌کاره و پستید.

تذرو:

برادرهای زحمت‌کش!

سکوت و صبر بیش از این،

برای ما گرانبار است،

ستم‌کش‌گر بسازد با ستم‌هایی که می‌بیند،

نگه‌دارِ ستم‌کار است.

✱

بین خشم و هیاهو را.

بین مرد سخن‌گو را،

که با سرنیزه‌ها بردند.

۳

ز نور نقره‌ای کز روزن زندان دَم‌د پیداست

که صحرا غرق مهتاب است.

تذرو من چو باز در قفس افتاده بی‌تاب است.

به یاد آرد پرستو را.

نگاه و خنده‌ی او را.

گذشته ماه‌ها، مانده جوان در گوشه‌ی زندان.

میان قاتلان، دزدان.
نه حکمی و نه قانونی، نه امروزی، نه فردایی.
ز آزادان نبیند هیچ کس را غیر زندان بان رسوایی.
هیولایی چو سنگ سرد قبرستان.
به گوش آید صدای پا.
در زندان چرا بی وقت امشب باز شد؟
این کیست؟
آیا حکم قتل آورده یا فرمان آزادی؟
غم است این یا که شادی؟
تذرو:

کیستی؟

مجیدی:

آقا، نترسید.
با شما هستم برادر.
از برادر مهربان تر.
خیرخواه و اهل ایمان.
پیش خود گفتم خدا را خوش نیاید،
این قدر آزار ببیند
این جوان در کنج زندان.
کرده ام اقدام لازم تا شوی آزاد از این جا.
کار می خواهی؟
بفرما.
زیر لب پیچ پیچ کنان گفت او سخن ها.
عاقبت برخاست از جا.

مجیدی:

پس قرار این شد.
شب یک شبیه روی اسکله.
در ساعت یک.
حاضرید، آقا؟

تذرو:

حاضرم البته. اما.

مجیدی:

خاطرتان جمع باشد.
من حریف کهنه کارم.
تو نمیری رازدارم.
در مقام دوستی قربان کنم والله جان را.
کارها بر عهده‌ی من.
تو فقط با خود بیاور بسته‌ی نهصد تومان را.

۴

کنار رود کارون، رود طغیان کرده‌ی پُرجوش
هزاران نخل مخمل پوش،
گرفته نیزه‌ها بر دوش،
همه محزون، همه خاموش.
در این آرامش وحشی درون کلبه‌ای چوبین،
نشسته مادری با دختری غمگین.
مادر:

که می‌داند در این دنیا چه سختی‌ها کشیدم من.
به دور زندگی جز رنج و بدبختی چه دیدم من.
چو دختر بچه بودم، کحلفتی خانه با من بود.
تمام روز کارم رخت شستن بود.
پختن بود.

چو پایم رفت توی چارده با سیلی خاله،
شدم ناراضی و گریان زن یک مرد چل ساله.
نهال نرسی بودم بدون برگ سبز تر
گل آوردم.
شدم مادر.

جوانی را ندیده غصه‌ی فرزند پیرم کرد.
غم یک لقمه نان از عمر سپرم کرد.
تو کز رنج‌ام خبر داری،
بگیر از دوش من باری.
خدا را شکر دختر جان گل بخت‌ات به بار آمد.
برایت خواستگاری سرشناس و پولدار آمد.
بگو آخر چه می‌خواهی از این بهتر؟

پرستو:

نگو مادر.
نگو دیگر.
نپرس از من چه می‌خواهی.
که خود از دردم آگاهی.
تو می‌دانی گرفتارم.
غمین از دوری یارم.

تو می بینی شبان گاهان،
دو چشم اشک بارم را.
تو می بینی خزان ام را،
تو می بینی بهارم را.
اسیر سرنوشت ام من.
به حال ام رحم کن مادر!

مادر:

تو بی خود زندگی را تلخ کردی بر خودت، آخر
مگر دختر شدی دیوانه؟
محبت نیست چیزی جز خیال، افسانه.

پرستو:

آری یک خیال روشن. یک افسانه ی زیبا.
که رنگ و عطر و شادی می دهد بر زندگی ما.

مادر:

از این شادی رنگارنگ تو چیزی ندیدم من.

پرستو:

ولی خوش بخت ام از رنجی که در عشق اش
کشیدم من.

مادر:

نمی دانم.
ز گلزار محبت برگ سبزی هم نجیدم من.

پرستو:

گذشت عمرت به ناکامی.
دریغا گفتن ات دیر است.

هزاران آرزو داری.
چه حاصل. صورتات پیر است.
تبه کردی جوانی را.
نداری خاطراتی هم.
عجب عمر تو دلگیر است.

مادر:

خداوندا!
دل ام از زندگی سیر است.
بگو آخر،
چه می خواهی تو از جان ام؟

پرستو:

مرا خوشبخت کن.

مادر:

با چه؟
چه خوشبختی کسی که شب ندارد نان؟
چه دارد دختر یک مرد قایقران؟

پرستو:

جوانی، خرمن گیسو. رخ عشق آفرین دارم.
دل پُر آرزو. روح نوازش گر نگاه آتشین دارم.

مادر:

به حُسن خود چه مغروری؟
ز رنج زندگی دوری.
پدر پیر است و مادر عاجز.
آخر رحم کن بر خود.

اگر مُردیم ما فردا،
که می‌گیرد سراغ‌ات را؟

پرستو:

تذرو مهربان.

مادر:

همان بدبخت بی‌کاری که در زندان گرفتار است
به چشم مرد و زن خوار است؟

پرستو:

چه خواری؟
سربلند است او که در میدان پیکار است.

مادر:

پرستو!

بس کن این لُج‌بازی طفلانه را.
امشب یکی از بهترین شب‌های عمر توست.
آقای مجیدی کرده مهمانی.
فرستاده برایت این لباس تازه را.
این کفش و این گل را.
مبارک باد دختر جان.
پوش.

پرستو:

کفن می‌پوشم و این را نمی‌پوشم.

مادر:

برو بیرون از این خانه.
به هر گوری که می‌خواهی
برو گم شو.

پرستو:

به امر تو.
خدا حافظ.

✱

پرستو رفت و مادر لحظه‌ای دیگر پشیمان شد.
پریشان شد.
مادر:

کجا رفت او؟

پرستو!

دختر من.

خاک عالم بر سر من.

زار و گریان شد.

سراسیمه ز جا برخاست تا از در رود بیرون.
تذر آمد

چو دید آن عاشق شیدا،

پرستویش پریده،

رفت تا او را کند پیدا.

۵

پرستو رفته در جنگل.

پرستو:

درختان، دوستان من چرا خاموش و بی‌رنگ‌اید
مگر امشب شما هم مثل من تنها و دل‌تنگ‌اید؟
تو ای نخل جوان،

حس می‌کنی یک ذره دردم را؟
غم‌ام را، شادی‌ام را،
آرزویم را، نبردم را؟
تو ای موجود لال لال‌بالی وه چه خوشبختی.
درختی.

دل نداری چون گل آتش.
همیشه سبزی و هر لحظه بادی هرزه سازی زد،
به رقص آیی.

چه رقص وحشی مدهش.

چه عیش بی‌سروپایی.

به تو ارزانی آن شادی.

به من این نامرادی... آه!

ز دور آید صدای آشنا:

پرستو بیک پُر شور بهاران

امید روشن چشم انتظاران.

لب دریا گل خودرو دراومد.

بیا شادی کنیم هجران سراومد.

پرستو با تدروش روبه‌رو شد.

چه دیداری؟

چه خرسندی سرشاری؟

فقط آن کوکب خاموش می‌داند،

چه‌ها گویند آن‌ها بی‌سخن با هم.

ز شادی هر دو می‌رقصند.

جنگل نیز می‌رقصد.

❖

پرستو:

چه خوشبخت ایم.

همیشه با تو خواهیم بود.

تذرو می خواند:

«مرا بیوس، مرا بیوس. برای آخرین بار.

»خدا ترا نگذار.

که می روم به سوی سرنوشت.

به جست و جوی سرنوشت.

در میان توفان، هم پیمان با قایقران ها.

گذشته از جان، باید بگذشت از توفان ها.

به نیمه شب ها، دارم با یارم پیمان ها.

که برفروزم آتش ها در کوهستان ها.

شب سیه سحر کنم، ز تیره ره گذر کنم.

نگه کن ای گل من،

سرشک غم میفکن، برای من به دامن»

پرستو:

مگر آهنگ رفتن داری؟

تذرو:

آری.

چاره جز این نیست.

تا کی گاه زندان، گاه بی کاری؟

پرستو:

کی می روی؟

تذرو:

امشب.

پرستو:

کجا؟

تذرو:

کویت.

پرستو:

تنها؟

تذرو:

نه. باینجاه تن بی کار دیگر.
یک نفر نهمصد تومان می گیرد از هر یک
که در خارج به ما یک سال کار و جا دهد.
و آن گاه با اندوخته باز آورد ما را.

پرستو:

خدا را.

این گرفتاری ست.

تذرو:

علاج درد بی کاری ست.
بهار دیگر از بهر پرستو
خانه می سازم پُر از گل های خوش بو.
بستر نرم ترا در زیر پیچک ها
کنم پنهان.
برایت صبح دم از کوه عساران
جوجه کبک زنده می آرم.
درخت میوه می کارم.
به بستان،
بهر فرزندان فردا،

می خواند:

«دختر زیبا. همچون شبنم گل‌ها.
با برگ شقایق‌ها.
بنشین بر بال باد سحر.
دختر زیبا. چشمان سیه بگشا.
با روی بهشت آسا،
بنگر خندان‌ام بار دگر.
تذرو رفت و پرستوی بی‌قرار گریست.

❖

خرید پیکر شب‌لابلای نخلستان.
سکوت تیره به‌هم خورد ناگهان
این کیست؟
که با پلیس کند گفت‌وگو،

مجیدی:

تذرو می‌رود امشب.
به یک نشانه دو کار.
محو شورش‌گر. مبلغی سرشار.
برای بنده و سرکار.
چه از این بهتر؟

پلیس:

خدا به‌خیر کند.
فوق‌العاده دشوار است.

مجیدی:

برای ما مگر این کار اولین بار است؟

پلیس:

گر اتفاق بدی رخ دهد چه باید کرد؟

مجیدی:

به فال فال نیک بگیرید فعلاً این چک را.
قرار قطعی ما بعد، توی مهمانی.
پرستو با خودش:
تذرو آن جاست آیا؟
گر نباشد،
سرنوشت اش هست.
من هم می‌روم امشب به مهمانی.

۶

سینه‌ی لخت زنان،
چشمان سرخ و هرزه‌ی مردان.
دود سیگار.
بوی تند عطر و الکل.
نعره‌ی «او. کی»
میز پُکر.
جست و خیز راک اند رول.
یک‌چنین منظری را پرستو،
دید بار نخستین،
دید و خشک‌اش زد از بُهت.
چشم‌ها خیره بر او.
وهِ عجب دختر دل‌نشینی است.
این چه زیبایی عشق‌آفرینی است؟
کیست او؟

مجیدی:

نامزد من - پرستو.

بوسه‌ها خورد بر دست دختر.

مرد و زن نعره‌ها برکشیدند.

جام‌ها سرکشیدند.

باز هم پیچ و تاب راک اند رول.

باز هم عطر و سیگار و الکل.

✱

نیمه‌شب شد.

پرستو غمین است.

در کمین است.

تا چه گوید مجیدی،

زیر لب با پلیس.

مجیدی:

روی اسکله.

حرکت دادن بلم آن‌ها،

به عهده‌ی من.

پنجاه متر دورتر،

شلیک تیر از قایق دیگر.

به امر شما.

برویم آقا.

✱

پرستو زار و دلخون زین خبر شد

نهان از چشم‌ها بیرون زد درد شد.

پرستو می‌دَوَد در جنگل شب.
 پرستو خشمگین و بی‌قرار است.
 پرستو پُر شرار است
 سر راه اش درختانِ سیه‌پوش،
 عزادارند و خاموش.
 به زاری مرغ شب می‌گوید از دور:
 نرو ای دختر آشفته دیر است.
 که یارت در دل دریا اسیر است.
 نرو تنها شب مدهش سیاه است.
 نرو ساحل، که ساحل قتل‌گاه است.
 پرستو می‌پَرَد با بال جان‌اش.
 تَدروش را مگر بخشد رهایی.
 نجات اوست تنها آرمان‌اش.

* * *

پرستو می‌رسد بر ساحل رود.
 تلاطم کرده کارونِ کف‌آلود.
 خروشد موج شب از غرش تیر.
 به گوش آید به بانگ باد شبگیر،
 صدای آخرین فریاد انسان.
 بلم کم‌کم شود در آب پنهان.
 *
 پرستو با پَر خونین لب رود،

پرستو:

تذرو مهربان،

بدرود.

بدرود.

۸

پرستو، بیک پُر شور بهاران،

امید روشنِ چشم انتظاران.

تو در پرواز باید زنده باشی،

بهار پُر گل آینده باشی.

برخیز!

برخیز که مرغ سحر آواز بر آورد
شهباز طلاییِ فلک، باز زمین را،
در زیر پر آورد.
برخیز که هر ذره سیاهی،
شد شب پره‌ی کوچک و از روزنه بگریخت
بر چرخ روان شد
با اختر شبگرد به رقص آمد و آنگاه،
از دیده نمان شد.

✽

با خاطره‌ای تلخ و حزین، خفتی اگر دوش
برخیز و کن آن خاطره‌ی تلخ فراموش
کامروز به کام تو بود چشمه‌ی خورشید
جوشنده و لبریز
از شادی و امید.

✽

گر موی تو از گردش ایام سپید است،
برخیز!
حیف است که این سال و مه باز پسین را،
غافل دهی از دست.

❖

برخیز تو هم، ای که جوانی و شکوفان
بشکفته بهاران.

برخیز!

که آینده‌ی تو، منتظر تست
پُر شور و شتابان

❖

ای خفته‌ی شب‌های سیه، صبح برآمد
بیدار شو، بیدار.

بسیار به گوش من و تو،
شعبده‌بازان،

خواندند لالایی

دادند به ما وعده‌ی یک خواب طلایی

گفتند بسی قصه‌ی شیرین

تا آن‌که بخوایم

خوابی - مرگ آور و سنگین.

❖

خورشید ولی سرزد و روز دگر آمد
آن خواب پَرید از سر و آن قصه سر آمد

برخیز!

که امروز جهانی شده بیدار

برخیز!

ستاره‌ی قطبی

بخند بر من پُر سوز، ای ستاره‌ی قطبی
تو التهاب چه دانی که روشنایی سردی؟
من آن شراره‌ی سوزانِ قلبِ گرمِ زمین‌ام
تو آن ستاره‌ی آسوده‌ی سپهرنوردی.
چه سود آن همه زیباییِ خموشِ فسونگر
اگر نداری سوزی، وگر نداری دردی؟
چه ارزشی بود آن زندگانی ابدی را
اگر که نیست امیدی، وگر که نیست نبردی؟
نمی‌دهم به تو یک لحظه عمر کوتاه خود را
هزار قرن اگر، زندگی کنی و بگردی.
متاب بر من بی تاب، ای ستاره‌ی قطبی
که من شراره‌ی گرم‌ام، تو روشنایی سردی

این شعر را در نخستین کنگره‌ی
نویسندگان ایران، در تهران سال ۱۳۲۵، خواندم.

بنفشه

گل من ای بنفشه‌ی زیبا،
سر برون کرده‌ای ز برف چرا؟
بین ز سرما شدی چگونه کبود،
آخر این فصل رستن تو نبود.
همه گل‌ها ز باغ دور شدند
سوی گل‌خانه با سرور شدند.
تو در این باغ چون منی تنها.
من به گلزار چون توام شیدا.

✽

اینک از شاخه‌ات جدا سازم.
تا ز سرما ترا رها سازم.
زنم آهسته بوسه بر روی‌ات
واله و مست گردم از بوی‌ات.
تو ببر سوی او پیام مرا،
گو تو ای تلخ کرده کام مرا:

گاه گاهی ز لطف شادم کن.
من به یاد توام، تو یادم کن.
یا چو او را ببینی ای گل من!
نگهش کن فقط. مگویی سخن.
که خموشی زبان راز بود،
عشق از گفته بی نیاز بود.

❖

او ترا روی سینه بنشانند.
بر تو از مهر نغمه‌ها خوانند.
کُندت گرم زاتش دل خود،
شمع سازد ترا به محفل خود.
ای بنفشه، تو ای گل زیبا،
گل محبوب زاله‌ی شیدا!
جان‌گداز است مهر آن مهوش.
باخبر باش زاتش عشق‌اش
چون شوی گرم و رخ فروزی تو،
من از آن سوختم، نسوزی تو.

فریاد بی صدا

فریاد گُنگ، در دل من مرغ تشنه‌ای است،
افتاده در قفس.

فریاد بی طنین که صدایش نمی‌رسد،
بر گوش هیچ‌کس.

✱

فریاد بی صدا،
مانند سیل، سد دل‌ام را شکافته.
در جویبار هر رگ من راه یافته.
طغیان نموده در پس لب‌های بسته‌ام.

✱

فریاد بی صدا،
در تاروپود من،
آوای تندری است که پیچد به کوهسار.
رگبارهای صخره‌شکن.
موج‌های مست.

دریای پُر تلاطمِ توفان گرفته است.

فریاد من،

آواز ناشناخته‌ی اختران دور.

پاکویی خُدا یان در معبد بلور.

آهنگ گام‌های زمان.

گردش زمین.

افسانه‌ی شکفتن انسان

وان گریه نخستین

لبخند واپسین.

عشق‌اش. نبردش. آن سراندیشه پرورش.

بانگ بلند هستی اعجاز‌آورش.

✽

این‌هاست،

فریاد بی‌صدا که کند در دل‌ام خروش.

اما به چشم تو،

چنگی شکسته‌ام.

بنشسته‌ام خموش.

هرگز برنگردم

اگر برخاستم زین بستر درد
بگیرم بال مرغان هوا را
کنم پرواز تا جان در تن ام هست.
من و آن دشت‌های آفتابی.
من و آن کوه‌های سرکش مست.

✱

من و دامان جنگل‌های انبوه.
من و توفان دریا‌های غران.
من و غوغای سنگرهای پیکار.

✱

قسم بر پاکی لبخند کودک.
قسم بر گرمی خورشید سوزان.
قسم بر آتش دل‌های بیدار.
کز این پرواز هرگز برنگردم.

از مجموعه

کشتی کبود

(تاریخ انتشار ۱۳۵۷)

قصر بلور

درون قصر بلورین خود چه آزادم
که راه بر همه آفاق بی کران دارم.
زمین و گشت مدام اش درون قصر من است
ستاره و مه و خورشید و کهکشان دارم.
درون قصر بلور

گهی به بستر گل برگ ها بیارام
و در پیاله ی نرگس ز شبم آب خورم
گهی به دامن رنگین کمان دریایی
نشسته تا افق دور دست تاب خورم.

❖

درون قصر بلورین گهی کنم احساس
که در سفینه ی دورِ فضا نوردان ام.
گهی به سنگر خونین رادمردان ام
گهی به جرگه ی آزادگان زندان ام.
در آن کویر بلا،

که بلبلان چمن زار شعر خاموش اند
شراره‌ها و گل سرخ‌ها هماغوش اند
به ماتم پسران
مادران سیه پوشند.

✽

درون قصر بلور
دل‌ام شدست چو دریای عشق و آتش و نور
و حادثات جهان موج‌های آن دریاست
چه سرنوشت و سرشتی
که سر به سر غوغاست.

رؤیاها

۱- سواران

از سر صخره‌های دور بلند
آن سواران شب کجا رفتند،
که ستاره به گردشان نرسید؟

✱

آن درخت سپیدپوش بهار
بوسه‌هایی که از نسیم گرفت
ریخت بر آب همچو مروارید
چشمه‌ساران شکوفه‌زاران شد.

✱

شام‌گاهان کنار جنگلِ رود
شاخ‌ساران کاج‌های بلند
همچو خرطوم فیل‌های خموش
سرنگون روی سبزه‌زاران شد.

✱

زان همه دردهای پنهانی
اشک‌هایی که ریخت روی زمین
رفت بر آسمان و باران شد
باز باران چو آبشاران شد.

✽

ز ره آمد پرنده‌ی مادر
آشیان دیده پُر شده ز تگرگ
تخم‌های سفید گرم‌اش را
کرد پنهان به زیر پرده‌ی پَر
نالہ سر کرد - نالہ‌ای غمناک.

✽

کودک یک شبه که آمد و رفت
چه خبر می‌برد از این دنیا
به اسیران خفته در دل خاک؟

✽

از پس تپه‌های ریگ روان
بانگ مردی به گوش می‌آید
آن اسیر به خون درافتاده
رفته - رفته به هوش می‌آید.
و اسیران همیشه هشیارند.

✽

در سکوت شبانه قایق‌ران
پُرسد از سایه‌روشن سحری
ز سر صخره‌های دور بلند
آن سواران شب کجا رفتند؟

۲- رهرو

رهروی در شب تاریک برافروخت چراغ
راه پُر پیچ و خم ره گذاران روشن کرد
به کجا روی کنیم،
از که بگیریم سراغ،
چه شد طالع آن رهروی سرگشته، چه شد؟

✱

کشتی مست در آن پهنه‌ی زنگاری دور
رفت بر شانه‌ی امواج در آغوش افق
ز که پرسیم که آن کشتی برگشته چه شد؟

✱

دختری غمزده آرام لب چشمه نشست،
سنگ برداشت و انداخت در آن آب زلال
شد پُر از چین رخ او
آینه‌ی آب شکست
دخترک شکلک خود دید و بخندید به خویش.

✱

راهب پیر سیاه پوش به زنار زرش
نگهی کرد و به محرومی یک عمر گریست
چشم بر هم زد و از رفته‌ی خود یاد آورد
رفت و ناقوس فرو خفته به فریاد آورد،
که کسی هست در آن عالم بالا یا نیست؟

✽

مردی از کاهگل و خاربتی برپا کرد
به بزرگی دماوند بلند
و سر کوچک خود را خم کرد
که ای خداوند:

من ام بنده‌ی تو

سایه افکن به سرم

بنده پرستنده‌ی تو

ناگهان غرش توفان همه آفاق گرفت
تندبادی زد و بشکست بُت سنگین را
دست زورآور بُت بر سر آن مردک خورد
مرد بُت‌ساز ز یک ضربه بیفتاد و بمرد.

✽

گردش شامگهی در دل صحرای بهار
پدری با پسرش.
پسر آماده که پرواز کند سوی افق
آرزوی پدر آن است دهد بال و پرش.

✽

افق صبح طلایی همه پاکیزه و باز
عاشقان دست به دست
آگه از آن چه که بود
خرم از آن چه که هست
با غم و شادی هستی همراز.

۳- آوازه خوان شب گذر

آوازه خوان شب گذر از کوچه باغها
در دل چه درد داشت و در جان چه آرزو
با آسمان چه رازی و با شب چه گفت و گو
داند چه کس نشانی آن شب نور را؟

❖

آزاده ای که تا ابد افتاد بر زمین
آیا چه گفت لحظه ی تاریک و اسپین
بدرود یا درود امید و نبرد را؟

❖

هملت چو خورد بوسه ی خونین زهرناک
آیا شنید پاسخ بود و نبود را؟
خیام در ستاره ی روز و شراب شب
آیا که یافت راز بزرگ وجود را
وان سیل های حادثه ی گرم و سرد را؟

❖

آمد بهار خرم و روح معطرش
در برگ های تازه ی گل ها شکفت و رفت
شعر نگفته در دل من موج می زند
کو شاعری که آن چه به دل داشت گفت و رفت،
افسانه های آن همه شادی و درد را؟

ایستگاه برق آبی
در دشت حصار، تاجیکستان

نارک

نوبهار است و نوبهاران است
آفتاب است و گاه باران است
دور و نزدیک هر طرف نگری
کوهسار است و کوهساران است.

❖

مخمل سبز دره‌های خموش
بعدباران عجب درخشان است.
آن درختان ارغوان جهان
رفته بالا ز دامن کهسار
بر سر صخره‌ها گل افشان است.

❖

بنگر آن جا میان کهساران
بند بر پای آب‌ها زده‌اند
هرکه در بند شد خروشان است.

✱

آب‌ها سر به سنگ می‌کوبند،
موج وحشی چو بچه‌ی آهو
می‌دَوَد - می‌گریزد از هر سو
راهی دره و بیابان است.

✱

رستخیزی در این مکان برپاست
شده دریای نیلگون تسخیر
آب و آهن اسیر انسان است.

✱

تا شود نور زرد و آتش سرخ
خون آبی آب جوشان است.
آتش است این به جان آب افتاد
یا که عشق است و نور ایمان است؟

✱

خواب شیرین ز سر بنه فرهاد
که در افسانه کوهکن بودی،
کاین زمان کوهکن فراوان است.
خیز و بنگر چگونه این دوران
عصر اعجاز قهرمانان است.

دست عشق

اگر پرنده نخواند
اگر که آب نرقصد
اگر که سبزه نروید
زمین چه خواهد کرد؟

✽

چه یکنواخت، چه بی روح می شود هستی،
اگر که عشق نخندد
امید اگر ندرخشد
اگر نباشد شادی
و گاه گاهی درد.

✽

از آن کسی گله دارم که آیه ی یأس است
و همچو برف زمستان
به هر کجا که نشیند
کند هوا را سرد.

❖

چه پُر شکوه بود دست عشق بوسیدن
ولی چه ننگین است
که دست قدرت یک مرد را ببوسد مرد.

❖

و آفتاب و زمین عاشقان یک دگرند
چو دست‌های من و تو، که شاخه‌های تَرند
چو می‌خورند به گرمی به یک دگر پیوند
هزارها گل سرخ آورند و میوه‌ی زرد.

ای باد شرطه

«کشتی نشستگان‌ایم، ای باد شرطه برخیز
باشد که باز بینیم دیدار آشنا را
ای باد شرطه برخیز، برخیز پُر تلاطم
بر بادبان درآویز، بگشای راه ما را.

✽

کشتی شکستگانیم در نیمه‌راه دریا
گرد سکوتِ ایام، بر رویمان نشسته
چشمان ما به سوی آن ساحل پُر امید
جان‌ها پُر انتظار و دل‌ها ز صبر خسته.

✽

ای باد شرطه برخیز، توفان آتشین شو
روشن کن از شرارت فانوس موج‌ها را
در کام آب و آتش، ما را به جنبش آور
باشد که باز بینیم دیدار آشنا را»

بهار می آید

ز راه دور
از آن سوی کوه‌های کبود
زدشت باز افق
از کرانه‌ی دریا
از آن ستاره‌ی دنباله‌دار رازآلود
ز باغ‌های گل سرخ شهر افسانه
ز کوی عشق،
نمی‌دانم از کجا،
ز بهشت،
چه پر شکوه و شکوفان
بهار می‌آید.

✽

سپیده‌دم، لب جو، بید مشک زردِ لطیف
شود چو باز چو منقار بلبل نوزاد
به بالِ بادِ گل افشان
بهار می‌آید.

✽

بهار افسونگر
پُر از جوانه کند پیکر درختان را
به رقص آورد آن چشمه‌های جوشان را
شکوفه‌دار کند آرزوی انسان را.

✽

بهار پیک امید است و مژده‌ی دیدار
چه روزها گذراندم در انتظار بهار
که بشنویم ز سعدی به بزم آزادان:
«درخت غنچه برآورد و بلبلان مست‌اند»
«جهان جوان شد و یاران به عیش بنشست‌اند»

عقاب‌های سخنگو

عقاب‌های سخنگو،
عقاب‌های غیور،
که اوج قلعه‌ی تاریخ، آشیان شماست
و شعله‌های هنر
شکوه جان شماست.
به گاه شادی و غم گرد هم چو بنشینید
ز یک دگر، ز نسیم سحر نمی‌گیرید
سراغ مرغ قفس‌زاد را که توفان بُرد؟
و هر بهار و خزان
شراب شعر شما را به جام جان‌اش ریخت
ترانه‌های شما را نشست و از بر کرد.
حماسه‌های شما را ز شوق دل بوسید
همیشه با خود گفت:
اگر سخن نگشاید در بچه‌ای تازه
به سرزمین امید،
اگر که شعر نباشد ندای آزادی

شفق دریایی

حریر موج می پیچد به دست و پای جنگل‌ها،
که می رقصند در آینه‌ی دریا.
درخت کاج ساحل
با هزاران سوزن سبزش،
پَرند ابرهای پاره را آرام می‌دوزد.
چو می‌سوزد شفق از دور
ستونی از طلا
دریای آبی را
دهد با آسمان پیوند
و در آغوش هر موجی،
تن لرزنده‌ی خورشید می‌سوزد.
*

چو می‌سوزد شفق از دور،
کاکایی، دختر مرغان دریایی!
که بی‌آرام و زیبایی،

بیفتی فارغ از هر درد و غم در بستر دریا.
به آزادیِ تو رشک آیدم، زیرا
که گسترده است در زیر پرت سرتاسر دریا.
نداری باکی از تنهایی و توفان
که در پیش تو راه آسمان باز استخ.

✱

چو خورشید درخشان، در پس دریا شود پنهان،
به سوی جست و جوی نو،
بگیری زیر پر پهنای دریا را.
شوی ای مرغ کوچک،
همچو آن کودک،
که در ساحل دَوَد خندان
که بیند آفتاب صبح فردا را.

یادبود

یک مرد بود و هست
یک مرد بود و نیست.
یک مرد مُرد و رفت
یک مرد مُرد و زیست.
رازی که زنده ماند از آن مرد مرده چیست؟
هستی خویش را، همچون درخت کاشت
در دامن زمین.
تا سایه افکند
بر خستگان راه،
تا بشکند بهار در شاخ و برگ هاش،
تا مژده آرد از آزادی و تلاش،
آن مهربان درخت بس میوه‌ها که داشت.

✱

با نور آفتاب، با گشت سال‌ها
بر روی ریشه‌اش روید نهال‌ها.

گل آورد به بار
باز ایده آل‌ها.
گر سنگری شکست
رزمی که بود - هست.

کلاغ

روی درخت گردوی گس آن کلاغ پیر
صد سال لانه کرد و هزاران هزار بار
گردواز آن درخت بدزدید و خاک کرد.
هر بار روی خاک،
منقار خویش را ز کثافات پاک کرد.
یک بار هم ندید
آن بلبل جوان غزل خوان باغ را
یا دید و حس نکرد
آن روح عاشقانه‌ی دور از کلاغ را!

به یاد بودا

افق چو یک شط وارونه ریخت روی درختان
و در کبود سحر
شدند آبی روشن کبوتران سپید
و آسمان و زمین شد چو دشت نیلوفر.
دری گشاد در آن دشت دست اندیشه
به دوره‌های دگر.

✽

میان قافله بودای پارسای خموش
ردای زرد به دوش
رود به دامن آن بی‌کرانه‌ی ابدی
و با سکوت مقدس به خویشتن گوید:
«کسی که مزده‌رسان حقیقت پاک است
»به هیچ کس نشود حمله‌ور.

✽

نمی‌دانم،
اگر که بودا امروز بین ما می‌بود
چه می‌سرود برای گرسنگان جهان:
سرود صلح و صفا
یا حماسه‌ی عصیان؟

آفتاب آزادی

غزالِ سرکشِ آزاد -
ای غزالِ جوان!
که همچو شاخه‌ی نخل بلند گردن تست،
و سوی صبح سپید
ستاره‌های سیاه دو چشم روشن تست
درون آینه‌ی قهوه‌ای چهره‌ی تو
شکفته قوس و قزح وار رنگ‌های امید.
غزالِ سرکشِ آزاد
ای غزالِ غیور!
برو به قله‌ی آن کوه‌های وحشی دور
بگو، بگو به «دوگون»ها^۱
خدایشان - خورشید
از آسمان به زمین آمده
و بر سرش زده صدها پرتلائی رنگ.

۱. نام قبیله‌ایست در «مالی» که بیش از دوهزار سال است در آغوش کوه‌ها زندگی می‌کنند و تمدن بشری را نپذیرفته‌اند. خورشید خدای آن‌ها است.

❖

بگو، بگو که بکوبند طبل هاشان را
و با خروش «دونون با»^۱
خبر دهند به مرد و زن قبیله‌ی خود
که سیل وار ز کھسارها فرود آیند
به چشم خویش ببینند تا خداشان را -
خدایگان جهان، آفتاب آزادی.

❖

غزال سرکش آزاد!
ای پیمبر شعر
بساز نغمه‌ی جاوید روشنایی را.
بگو حماسه‌ی پیروزی رهایی را
که روز رزم تو و رستخیز آفریقا است.
سرود عصر نوین را بخوان به بانگ بلند
که شاعری و صدای تو جاودانه رسا است.

۱. نام طبلی است که با ضربه‌های آن اخبار را به افراد قبیله می‌رسانند.

دادگاه

جهان جاوید!

از من حساب می‌خواهید؟
شما که حکم‌گزارید و من که محکوم‌ام
برای هستی‌ام از من جواب می‌خواهید؟
نخست لطفاً جرم مرا کنید اعلام.

✱

جهان جاویدان،

شما که پیکره‌سازید و با مهارت تام،
ز عشق و رنج سرشتید پیکر ما را،
شما که روز ازل با هزار افسانه،
به دست آدم دادید دست حواری

✱

شما که پیر قرون‌اید خوب می‌دانید
که من به پای خود اصلاً نیامدم این جا.
مرا به نزد شما چشم‌بسته آوردند.

و من گریستم و بی‌گنه زدم فریاد
فغان و گریه‌ام آغاز آشنایی بود.
و لحظه‌ای که به روی شما گشودم چشم
برای دیدن شادی و روشنایی بود.
به سر رسید چو بازی با عروسک‌ها
شدم سراپا بازیچه‌ای به دست شما
مگر مرا دگر از دست تان رهایی بود؟
*

منی که راهبِ عاصیِ راستین بودم
و کار من همه پیکار و پارسایی بود
منی که اخگری از آتش زمان هستم
همیشه سوزان از مهر دیگران هستم
منی که نغمه‌سرا، سنگر آشیان هستم
منی که رهرو وادیِ بیکران هستم
و هیچ‌گاه سرم خم نشد ز رنج شما
و هیچ‌گاه نکردم نگه به گنج شما
برای همچو منی دادگاه‌تان از چیست؟
جهان زیبا!

من عاشق شما هستم
اگر که عشق گناه است
من گنه‌کارم.
دهید هرچه توانید، رنج و آزارم.
که عشق خوشبختی است
و این شرار مقدس نصیب هرکس نیست.

این خورشید است که زمین و آنچه در اوست
پاکیزه می‌دارد و اگر آن نبود
دیوان جهان را می‌آلودند و ویران می‌کردند.
اوستا

نیایش

ای آفتاب!
نهال جان مرا پُرکن از جوانه‌ی مهر،
ز عطر و روشنی خویش شاخ و برگ‌اش ده
اگر که برگ‌ی از آن خشک شد ز سایه‌ی درد
بسوز ریشه‌ی آن برگ را و مرگ‌اش ده.

✽

ای آفتاب فروزان، ای آفتاب بزرگ
به تار و پود وجودم بتاب و پاک‌ام کن،
چو آسمان سحرگاه تابناک‌ام کن،
ز شعله‌های درخشان خود نشان‌ام ده،
جزیره‌های طلایی صبح فردا را.

✽

زمانه سیل عظیمی است،
سیل بی‌رحمی است،
که بی‌تلاش اگر لحظه‌ای ز پا افتیم،
به شط‌تارِ تباهی فرو برد ما را.

❖

به من تلاش بیاموز ای آفتاب امید!
که در مبارزه با دیوهای ظلمت و ظلم
چنان شوم پیروز
که رهسپار شوم چون بهار جان‌افروز
به سرزمین بزرگ شکفتن جاوید.

بگوای رود!

بگوای رود،
توای گهواره‌ی بی‌تاب ماهی‌ها!
توای آیینه‌ی جاری!
به ساحل‌های آرامات
شب عشاق را،
دیدار یاران را،
نوازش‌ها و رنجش‌ها،
لبان بوسه‌ی باران را
به یاد آری؟

✱

سحرگاهان،
نوای دور چوپان‌ها
و گشتِ گله‌ها در سبزه‌زاران را به یاد آری؟
غروب گرم تابستان،
شنای کودکان
بازی باران را به یاد آری؟

❖

بگو رود هزاران ساله! ای تاریخ طغیانی
که هستی بی سخن گویا!
به یاد آری تو زردشت پیمبر را،
به یاد آری تو دارا و سکندر را،
به یاد آری تو فردوسی جاوید سخنور را؟
و مزدک آن شهید دادگستر را؟

❖

بگو ای رود آتش‌زا!
به یاد آری تو میعاد دلیران را،
فرار نیمه‌شب‌های اسیران را،
فرو افتادن پُر شیهه‌ی اسبان،
زد و خورد سواران را به یاد آری؟
شهیدان ره آزادی این عصر و دوران را به یاد آری؟

❖

بگو ای رود توفانی،
بگو ای شاهدِ خاموش صدها نسل انسانی:
در این دنیا
گناهی هست شرم‌آورتر
از کشتار انسان‌ها؟

وطن

من ای وطن، به تو مقروض نیستم هرگز
تو قرض دار منی
که دست من نگرفتی در آن پریشانی
تو مادر وطنی
و من به دامن تو کودکِ سر راهی
که همچو خار بیابان، نهفته روییدم
نه آبیاری و یاری و یاوری دیدم
هنوز روی بهاران ندیده،

دیدم من
که تُندباد حوادث ز ریشه دورم کرد
به سرزمین دگر باز قد کشیدم من.

❖

بدون ریشه شکفتم
و هر نفس که کشیدم وطن وطن گفتم.
دریغ زان همه شعر و دریغ زان همه اشک

که ریخت از دل و چشم‌ام چو از تو کردم یاد
چه دیدم از تو از اول به جز پریشانی
پریش تر شوی از من
تو ای پریش آباد.

❖

وطن بهشت برین‌ام، وطن جهنم من،
مرا ببخش، ببخش‌ام که ناروا گفتم
مرا ببخش که از دوری‌ات برآشفتم
عذاب دوزخ جاوید رو کند ای کاش
به دختری، که به مادر، چو من کند پرخاش
وطن! وطن! که مقدس‌ترین امید منی
تو مادر وطنی

به پیشگاه تو با عشق می‌زنم زانو
به پیشگاه تو مقروض و پُر گناه‌آستم
به پیشگاه تو از گفته عذر خواه‌آستم.

❖

تو هرگز از من دل‌داده مهر نگستی
تو کانِ نعمت جاوید، خود اسیر استی.
مورخان! بنویسید هرچه می‌خواهید
ولی نگویید این را
که ژاله ترک وطن کرد.

❖

بسا کس از وطن دور و در وطن هستند
بسا که در وطن استند از وطن دوران

ز بخت تیره ندانند چشم دل‌کوران
که بُت پرستی هرگز وطن پرستی نیست.

بُتِ گِلی

بُتِ زرین

چو هر بُتِ دیگر

خلل پذیر بود

لیک آن چه جاوید است

وجود مردم و تاریخ و رزم و امید است.

و من وطن را با این چهار دارم دوست.

✱

وطن دو چشم و دو فرزند من نثارت باد

شکوه‌مندی و شادی همیشه یارت باد!

پیروزن با عکس اش

جنگل سرخ تمشک از کوهساران رفته بالا.
آبشار نقره گون از قله‌ها غلتیده پایین.
عطر یک احساس وحشی کرده روح‌ام را مسخر،
صف کشیده پیش چشم‌ام خاطرات تلخ و شیرین
چون گیاه نوبهاری کوزمین را می‌شکافد
یک غم ناآشنا در سینه‌ام آماس کرده.
*

لحظه‌ای جاوید با من آشتی کن
دختر زیبا!

آشنایی من و تو
سرگذشت برگ زرد است و شکوفه.
ای بهشت گمشده!
عکس منی اینک به دستم.
*

جنگل سرخ تمشک از کوهساران رفته بالا:
این تو هستی.

آبشار نقره گون از قله‌ها غلتیده پایین:
این من است ام.
وه! چه کوتاه بود و غمگین، قصه‌ی ما.
لحظه‌ای جاوید با من آشتی کن
با طبیعت آشتی کن
آشتی کن
دختر زیبا!

فراموش کرده‌ام

پیراهن کبود پُراز عطر خویش را
برداشتم که باز بپوشم شب بهار
دیدم ستاره‌های نگاهت هنوز هم
در آسمان آبی آن مانده یادگار.

✱

آمد به یاد من که ز غوغای زندگی
حتتا ترا، چو خنده فراموش کرده‌ام
آن شعله‌های سرکش سوزان عشق را
در سینه‌ی گداخته خاموش کرده‌ام.

جار

پیشتاز دلیر یکه سوار
می زند جار و می کند تکرار
نام آزادی مقدس را.
تا که آزادگان برافروزند
روی خاکستر نبرد کهن
مشعل رزم‌های نورس را.

چو می خندی

چو می خندی تو
می خندد گل خورشید
چو می خندی تو
صحرا می شود پُر لاله و نرگس
و می خواند قناری طلائی رنگ.
چو می خندی تو
می رقصد در و دیوار
چو می خندی غم آرام می خوابد
امیدم می شود بیدار.

✱

اگر بینی گهی آهسته می گریم، مشو دلتنگ
که مادر سرنوشت اش گریه‌ی غم‌ها و شادی‌هاست.
چو فرزندش شود بیمار
چو فرزندش ببیند از کسی آزار
چو فرزندش ستمکاری کند بر خویش و بیگانه

چو فرزندش شبان‌گه دیر کوبد بر درِ خانه
چو فرزندش به یک شاخ گل دیگر نهد لانه
بگرید مادر از غم‌ها و شادی‌ها.

✱

دل مادر بود دریا.

چو می خندی تو

دریا می شود پُر موج و مروارید.

چو می خندی تو

می خندد گل خورشید.

گاهی و همیشه

گهی حس می‌کنم رنگین‌کمان روی دریایم
که هرچه رنگ زیبا هست، در من هست
در حالی که بی‌رنگ‌ام
گهی چون لاله‌ی سیراب صحرایم.
گهی خارم،
گهی سنگ‌ام.
به خلوت‌گاه شب‌هایم -
گهی با من هزاران مرد و زن مستانه می‌رقصند.
گهی تنهای تنهایم.
اگر شمعی‌کنم روشن به بزم دیگران، شادم.
وگر دودم به چشمانی رود، دلتنگِ دلتنگ‌ام.
گهی در نامرادی‌ها شکیبایم.
گهی با سرنوشت خویش در جنگ‌ام.
گهی با عصرهای دور بگذشته‌ها واردم.
گهی با قرن‌های دور آینده هم‌آهنگ‌ام.

گهی می‌خندم از بازیِ این دلچک،
 که افلاطون درون سایه‌ها دیدش،
 و هرکس دیده بر او باز کرد،
 از جان پسندیدش.
 گهی سرمست‌ام از شادیِ این زیباییِ جاوید،
 که بخشد بر زمین خورشید.

*
*

همیشه منتظر هستم:
 به سرمنزِل رسد شبگرد آواره.
 همیشه منتظر هستم:
 که زنجیری شود پاره،
 و در یک سرزمین تازه‌ی دنیا،
 پس از فریادِ توفان، بشکند گل‌ها.
 همیشه منتظر هستم:
 ز یک سیاره پیکِی بر زمین آید،
 درِی بر یک جهان تازه بگشاید.
 همیشه منتظر هستم:
 که بالاتر رود فواره‌ی امید.
 نمی‌دانم شما هم مثل من هستید؟

من کجا پیدا کنم گمگشته ام را؟

من کجا پیدا کنم گمگشته ام را؟
لابلای آن درختِ پسته‌ی وحشی
یا پسِ انبوه جنگل‌های تنها،
در پرِ سبزِ قبا،
یا در سرود آبخاران بهاری؟
*

من کجا پیدا کنم گمگشته ام را؟
در غریبِ تیره‌ی دریای شب،
یا در خروش وحشی آتشفشان‌ها،
در فروغ اختران
یا در سکوت کهکشان‌ها،
در هزاران سال نوری
یا که در سالان بی‌نور فراری؟
*

من کجا پیدا کنم گمگشته ام را؟
در نگاه پر نشاط کودکان،
یا در غم پنهان پیران،
در پناه سنگر آزادگان،
یا در شکیبایی پُر خشم اسیران،
در تلاش ره گشای کاروان‌ها،
یا که در پیروزی امیدواری؟

این همه گل بشکفتد

روزها را می‌شمارم
ماه‌ها و سال‌ها را می‌شمارم.
وقت کم مانده‌ست و بسیار است کارم.
چشم در راه من‌اند آن سرزمین‌های ندیده:
سرزمین‌های فراخ آفتابی
سبزه‌های نودمیده.
دشت‌های پُر گلِ وحشی و دریا‌های جوشان
شهرها - آئینه‌های رنج سامان‌ساز انسان
شب‌نوردان سحرجو
کاروان‌های پُر از جهد و تکاپو

❖

ای کبوترهای چاهی
ای نسیم صبح‌گاهی
کاش می‌شد بر پَرند بال و پَرها تان نشینم
تا بگردم در جهان

تا لاله‌ی خورشید را
از دشت نیلوفر بچینم.
این همه نوزاد زیبا،
روز و شب آید به دنیا
این همه گل بشکُفد هر صبح روشن
حیف باشد من نبینم.

قوی زخمی

آفتاب افتاده بر دریاچه‌ی آرامِ آبی -
بزم‌گاهِ رقصِ جادوییِ قوها.

قوی سیمین

دور شد از دیگران در جست‌وجوها
(نوجوان از خانه‌اش باشد گریزان
در هوای آرزوها)

قوی برفی بال و پَر گسترد و رقصان رفت بالا
بر فرازِ دشت و صحرا.

✱

ناگهان از غرشی شد داغ و لرزان پیکر او
سست شد بال و پَر او.

دید آن قوی جوان یک آفتِ هرگز ندیده.

تیره شد یک دم جهان‌اش پیش دیده.

چاره باید کرد تا یابد رهایی.

می‌توانست او فشار آرد به بال زخمی خود
دورتر پرواز گیرد.

آن سوی صحرا بیاساید دمی در سبزه زاران
تا مگر نیروی رفته بازگیرد.
لیک یاران را چه می شد؟
بر لب دریاچه، صیاد ایستاده.
آن همه قوی غزل خوان را چه می شد؟
لحظه ای روی هوا، قوبال و پَر زد.
خویش را انداخت در دریاچه و بانگ خطر زد
بازبان قویی خود گفت:
صیاد است این جا!

❖

زین صدا قوها پریدند.
سایه هاشان دور شد کم کم ز بالای درختان.

❖

قوی زخمی ماند در دریاچه تنها.
بوسه زد بر آبها - بر زادگاه اش.
دید موجی زیر بال اش لاله گون شد.
سینه اش دریای خون شد.
از سر یک موج دیگر رفت بالا.
بادبانِ بال هاش افتاد پایین.
قایق نرم بلورش سرنگون شد.
خلوت دریاچه ماند و قوی مُرده

❖

آن چنان صیاد شد آشفته و تنها،
که گویی
جای قو
او تیر خورده.

من قناری نیستم

من قناری نیستم، تا در چمن خوانم ترانه.
از چه می خواهی ز من شعر لطیف عاشقانه؟

✱

واژه می سوزد ز شعرم.
من سرود خشمناک عاصیان ام.
آتش ام.
آشفشان ام.

✱

نیستم از سرنوشت میهن ام، یک لحظه غافل،
گرچه دورم.
شاعر دوران دشوار عبورم.
شاعر نسلی که جنگد با ستم کاری و خواری.

✱

گر صدایم ره نیابد بر دلی،
پندار لال ام.

با هزاران چشم می‌بینم جهان را،
تا نینداری که کورم.

✽

شاعر دوران دشوار عبورم.
شاهد عصری که نو گردد زمانه.

شاد بودن هنر است

بشکفد بار دگر لاله‌ی رنگین مراد،
غنچه‌ی سرخ فروبسته‌ی دل باز شود.
من نگویم که بهاری که گذشت آید باز،
روزگاری که به سر آمده، آغاز شود.
روزگار دگری هست و بهاران دگر.

✽

شاد بودن هنرست
شاد کردن هنر والاتر.
لیک هرگز نپسندیم به خویش،
که چو یک شکلکِ بی‌جان، شب و روز،
بی‌خبر از همه، خندان باشیم.
بی‌غمی عیب بزرگی است،
که دور از ما باد!

✽

کاشکی آینه‌ای بود درون بین، که در او،
خویش را می‌دیدیم.
آنچه پنهان بود از آینه‌ها، می‌دیدیم.
می‌شدیم آگه از آن نیروی پاکیزه‌نهاد،
که به ما زیستن آموزد و جاوید شدن.
پیک پیروزی و امید شدن.

✽

شاد بودن هنراست،
گر به شادی تو، دل‌های دگر باشد شاد.
زندگی صحنه‌ی یکتای هنرمندی ماست.
هرکسی نغمه‌ی خود خواند و از صحنه رود.
صحنه پیوسته بجاست.
خرم آن نغمه، که مردم بسپارند به یاد.

کشتی کبود

ای کشتی کبود چراغانی!
در دوردست نیمه شب دریا
آیا تو رهسپار کجا هستی
چندین هزار سال پُر از غوغا
بر صخره های ساحل سرگردان
من ایستاده منتظرت هستم
چندین هزار سال دگر این جا
چشم انتظار راه تو خواهم بود
ای کشتی کبود چراغانی!

✱

ای کشتی کبود چراغانی!
آیا تو از دیار بهارانی؟
یا پیک پُر ترانه ی یارانی
یا یک شب شهاب ریخته بر آبی
یا آن بهشت گمشده در خوابی؟

یا با من ات نهفته پیامی هست؟
نزدیک شو، بگو، که پریشان‌ام

✱

ای کشتی کبود چراغانی!
در انتظار لحظه‌ی دیدارت
خواهی اگر بگریم - می‌گیریم
خواهی اگر بخندم - می‌خندم
کز اشتیاق شعله کشد جان‌ام

✱

ای کشتی کبود چراغانی!
ترک‌ام مکن که بی تو غمین‌ام
تنهاترین روی زمین‌ام
با این دل پُر آتش توفانی
گر با منی تو - شادترین‌ام
ای کشتی کبود چراغانی!
ای کشتی کبود چراغانی!

ستاره‌ای که شکفت

ستاره‌ای که درخشید در شب تاریک
ستاره‌ای که شکفت
ستاره‌ای که سحر را به چشم خویش ندید
ستاره‌ای که هزاران فسانه‌ی غم را
به گوش شعرش گفت
ستاره‌ای که دمید
در آسمان هنر
شکافت سینه‌ی «دیوار»^۱ ظلم و ظلمت را
«اسیر»^۱ بود و ره چاره جست و «عصیان»^۱ کرد.
رها شود ز اسارت اسیر عصیانگر
چو او که یافت در عصیان «تولدِ دیگر»^۱
*

همیشه آرزویم بود بینم‌اش روزی
کنم ز شادی دل غرق بوسه رویش را

۱. عنوان مجموعه‌های اشعار فروغ فرخزاد: «اسیر»، «دیوار»، «عصیان» و «تولدِ دیگر».

کنون در آرزویم غرق گُل کنم خاک اش
اگر گذار من افتند به لاله زار وطن
که سال هاست به دل دارم آرزویش را.

✱

چه زود رفت خدایا، «فروغ» خوب نکرد.
ستاره بود و نهان شد، ولی غروب نکرد.

مزرع امیدواران

هر که رو آرد سحرگه سوی صحرای بهاران
راز رُستن‌های نور را بشنود از سبزه‌زاران.
از سفر باز آمدند انبوه مرغان مهاجر
شاید آوردند با خود، مژده‌ی دیدار یاران.
انتظار آرد بیار امیدها، آشفستگی‌ها.
من که هستم عاشقِ بی‌تابیِ چشم‌انتظاران.
گر نباشد آرزوی روزگاران طلایی،
جان شود تاریک و تن پژمان ز گشت روزگاران.
تخم خوشبختیِ چو هر بذر دگر تا سبز گردد،
آبیاری کردن‌اش باید به صد امیدواری
بی‌ثمر هرگز نماند، مزرع امیدواران.
در تلاش قطره آبی سوختن، صد بار بهتر،
زانکه همچون چارپا، خفتن کنار جویباران.
دل به دریا می‌زند، هر کس دلی دارد چو دریا
نیست باکی مرغِ توفان راز نم‌های باران.

آسیای سرکش تقدیر می چرخد به شدت
یا به دستان توانا، چرخ هایش را گرفتن
یا به خواری خرد گشتن، زیر چرخ بی‌امان‌اش.
انتخاب ره بود، پیوسته کار رهسپاران.

✱

من پس از عمری یقین‌آم‌شدم، که با گشت زمانه
باز پیروزی‌نشیند، روی دوش پایداران.

فاخته

با نوای دور خود ای فاخته
گو، که تقد زندگی را باخته؟
آن که مست باده‌های بی‌غمی ست
یا کسی کز جام غم هشیار شد؟
آن که در رؤیای هستی زیست خوش
یا کسی کز خواب خوش بیدار شد؟

تو نیستی که ببینی
از فریدن مشیری

تو هستی

در آن چمن که بود جویبار آبی او
ز خون سرخ شفق پُر شراره چون دل ما،
در آن چمن که نسیم سحرگهش آرد
پیام کشتی گمگشته را به ساحل ما،
در آن چمن که تو هستی و «سایه» هست و «بهار»
اگر که دست دهد فرصتی ز من یاد آر.
چو شمع مرده نیم

شمع آتشین استام.
شنیده‌ام که نمیرد کسی که منتظر است
و من ز منتظران منتظرترین استام
پُر از حماسه‌ی امید و مژده‌ی دیدار.
*

تو ای همیشه بهار!
به روی ریشه‌ی خود جاودان شکوفا باش
که گر تلاش شکفتن ز یاد ما برود

کسی که آید فردا
به ما چه خواهد گفت
و آن که خواند فردا ترانه‌های ترا
و آن که ببیند فردا جوانه‌های ترا
چه شادمانه بگوید:
درخت پُر ثمری
ز تُندباد نلرزید و قد کشید و شکفت.

✱

اگر هنوز نرویده لاله‌های مراد
بهار هست و تو هستی و باغ نوبنیاد.

سرود جوانان

ما جوانیم و جهان تازه در آغوش ماست
روح ناآرام ما
امواج اقیانوس هاست
راه ما - در طیف‌های اخترانِ دور دست
نسل ما
نسل نوآور
عصر - عصری دیگرست.
نسل نوسازیم و عاصی
عصرِ ظلم و زور نیست
با اسارت،
با ستم،
طبع جوانی جور نیست،

❖

نعره‌های تُندر و فریاد توفان‌ایم
انتقام نسل‌ها انسان قربانی شده،
انفجار خشم خاموش اسیران‌ایم ما

✽

وہ، کہ جای خون جوشان
شعله در رگ‌های ماست

عشق ما

چون لاله‌های استوایی آتشین
نور و نیروی جوانی
مشعل فردای ماست.

✽

چون نهال پُر جوانه
با تن و جان جوان
غرق پیوند شکوفاییم
با آیندگان.

بهار مژده‌رسان

بهار مژده‌رسان، ای بهار مژده‌رسان،
به بزم و سنگر آزادگان گل افشان باش.
پیام تازه‌ی پیروزی و امید آور
برای منتظران، بهترین بهاران باش.

✱

بهار تازه‌نفس آمد و پرستوها
به‌سوی لانه‌ی خود شادمانه برگشتند.
پرندگان سفر کرده از گلستان‌ها،
برای ساختن آشیانه برگشتند.
تو هم به یاد چمن‌های خرم وطنی
که هفت رنگه ز گل‌های نوبهار شده.
دل‌ات گرفته از آن روکه سبزه‌های سرت
به روزگار جدایی شکوفه‌دار شده.
درون چشم تو اندوه می‌زند فریاد
که بی‌مبارزه رفته‌ست زندگی بر باد.

❖

ز درد ورنج گذشته، عبث دریغ مگوی
که هست درد تو، صد بار به زیبی دردی.
تو نسل عاصی عصری و سربلندی از آن
که پیش زور و ستم، سر فرو نیاوردی.

❖

کسی که یک تنه با سرنوشت می جنگد،
چو گاو باز که تقدیر او بود پیکار،
گهی ظفر به کف آرد، گهی شکست خورد.
اساس، جهد مدام است و دیده‌ی بیدار.

❖

بهار مژده‌رسان، ای بهار مژده‌رسان،
به بزم و سنگر آزادگان گل افشان باش.
پیام تازه‌ی پیروزی و امید آور.
برای منتظران، بهترین بهاران باش.

اگر هزار قلم داشتیم

(تاریخ انتشار ۱۳۶۰)

به یک قلم دل خلقی ربوده ژالدهی ما
اگر هزار قلم داشت او چه‌ها می‌کرد
با تشکر از: پناهی سمنانی

اگر هزار قلم داشتم

اگر هزار قلم داشتم
هزار خامه که هریک هزار معجزه داشت
هزار مرتبه هر روز می‌نوشتیم من
حماسه‌ای و سرودی به نام آزادی.

✱

اگر فرشته‌ی عصیان و خشم بودم من
هزار سال از این پیش می‌ربودم من
سکوت و صبر غم‌آلوده‌ی غلامان را.
به کوی برده‌فروشان، روانه می‌گشتم
برای حلقه به گوشان سرود می‌خواندم
که ضد بردگی و برده‌وار و برده‌فروش،
کنیزکان دل‌آرا، غلام‌های دلیر،
به پا کنند هزاران قیام آزادی.

که هیچ کس نشود بنده‌ی کسی دیگر
که راه و رسم غلامی، رود ز یاد بشر.
کسی نباشد حتی غلام آزادی.

✱

اگر هزار زبان داشتم - زبان رسا
به هرچه هست زبان در سراسر دنیا
به خلق‌های گرفتار ظلم می‌گفتم
به ریشه‌های اسارت اگر که تیشه زنید
گرفته‌اید شما، انتقام آزادی.

✱

به روی سنگ مزارم به شعله بنویسید
که سوخت در طلب، این تشنه‌کام آزادی
چه عاشقانه به دیدار آفتاب شتافت
که بشکند سحرِ سرخ‌فام آزادی.

✱

هزار سال دگر، گر ز خاک برخیزم،
به عصر خویش فرستم سلام آزادی،
هزار سال دگر، نسل‌های انسانی،
ز یک ستاره، به سوی ستاره‌ی دیگر
چو می‌روند به دیدار هم به مهمانی،
ز موج‌های بجا مانده، بشنوند آن‌ها
ز قرن پر شرر ما پیام آزادی.

چرا تسلیم تقدیری؟

چرا چون برگ پاییزی
زبان در کام خشکیده؟
چرا سرچشمه‌ی الهام خشکیده؟
ز یک دریانورد پیر پرسیدند:
پدر را یاد داری در کجا مُرده؟
- در دریا -
و در پیکارها،
مُردند در دریا نیاکان ام.
- شگفتا!
تو هم جوئیای مَرگی در دل دریا؟
به آن‌ها گفت آن شیدای توفان‌ها:
پدرها تان کجا مُردند؟
- در بستر.
- پدرهای پدرها تان کجا مُردند؟

== در بستر.

== دریغا این چه بدبختی است،
شما هم مرگ می جوئید در بستر؟

✱

کنون این من
من و این بستر خاموش
و آن دریای توفان زای پهناور.
دل ام خواهد ترا ای سرنوشت،
ای دلنک خودسر،
چو یک تشت بلورین بر زمین کویم،
که همچون موج های خورده بر صخره،
غباری نیلگون گردی.
و در ژرفای دریای خروشان سرنگون گردی.
که جان تشنه ام دیگر نرسد روز و شب از من:
چرا چون برگ پاییزی
زبان در کام خشکیده؟
شراب آرزو در جام خشکیده؟
چرا تسلیم تقدیری؟
چرا آغاز خشکیده؟
چرا انجام خشکیده؟

داغ‌گاه

غول شب، روی سیه شسته به قیر
خفته در نای سحر بانگ خروس
یکه تاز شب تار
کرده بر مسند ضحاک جلوس
آن‌که بگریخته از شب - متروک.
وان‌که مانده است در آن شب - محبوس.
گزمه آزاد و هنرمند اسیر
نسل سرگشته و تاریخ عبوس.

✱

«داغ‌گاهی است دل‌ام»
داغ‌گاهی است تن‌ام
داغ‌گاهی است سراسر وطن‌ام.
همه جا خدعه و خون
همه جا ترس و سکوت
همه جا جبر و جیون.

❖

کیست آن کس که نداند
که در این بحر هراس
که در این بحر سکوت
موج‌ها جوشان‌اند؟
موج‌ها منقلب از خشم و غرور
تشنه و منتظر توفان‌اند
تا برآرند ز دریای شبانگه شط‌نور.

افسانه‌ی سبز

دشت و درخت و دره و دامان کوه سبز
گویی بهارِ سبز ندارد کرانه‌ای.
یک راز تازه از ابدیت بیان کند،
هر لحظه از زمین چو بروید جوانه‌ای.
صد گونه رنگ هست و دو چشم است و یک زبان،
بی چاره شعر، این همه را چون کند بیان.

✱

ای نی‌نواز!
بر سر آن کوه رنگ رنگ،
با ناله‌های نی تو بیان کن فسانه‌ای،
افسانه‌ای ز دختر زیبای سبز چشم،
با سرگذشت پُر شررِ عاشقانه‌ای.
یا داستان مرغ گرفتار در قفس،
یا قصه‌ای ز ساختن آشیانه‌ای.

بیگانه با غم‌ام کن و دیوانه از نشاط،
با یک نوای خوش خبری، یا ترانه‌ای.

✱

یا چون بهار تازه رسد چشم و گوش باش،
مرغان زنند نغمه، تو دیگر خموش باش.

تنهایی

اگر یک شاخه از تنهایی من بر زمین افتد،
پوشاند زمین را جنگل خاموش تنهایی،
هزاران قرن را یک لحظه در آغوش خود گیرم،
چو افتم لحظه‌ای خاموش در آغوش تنهایی.
بیابان در بیابان است تنهایی و من باد بیابان‌ام.
گهی همراه توفان‌ها
روم تا اول دنیا
میان نیمه‌انسان‌ها
که عربان،

بی سخن آواز می‌خوانند.
و نوزادان خود را گرم می‌لیسند و می‌بوسند.
برای طعمه‌ی خامی،
نمی‌ترسند از کشتار یک‌دیگر.
و بر مُرده نمی‌گریند.
نمی‌دانند ننگ خود پرستی را.

✱

گهی در ویتنام آتشین استم
سراپا خشم و کین استم
چرا آخر؟

چرا در سرزمین پیکر زیبای آزادی
تمدن را به حلق لوله‌های آهنین ریزند
که هر دم شهرها را بر زمین ریزند
نمی‌دانند آیا قدر هستی را؟

✱

گهی روی کمر بند طلایی زحل بینم جوانان را،
و فردا فتح صدها اختر دور و درخشان را.

✱

بود دنیای تنهایی
پراز زشتی و زیبایی
و من بسیار تنهایم
تو ای خواننده -

ای الهام من
مگذار تنهایم.

بهار

چشمه از زیر سنگ جوشان است
رود نیلوفری خروشان است
بس که بشکفته لاله در کهسار
دامن کوه‌ها چراغان است.

❖

دل ز یاد بهار زنده شود
وز نوای پرندگان سحر
آدمی زاده چون پرنده شود
که گشاید بر آسمان‌ها پَر.

❖

دشت، سبز است و سبزه رنگارنگ
باید از خانه سوی صحرا شد
یک دم آسوده از هزاران درد
چشمه شد، رود گشت و دریا شد

❖

کاشکی هرچه می‌کنیم احساس
گیرد آهنگ و بر زبان آید
تا بگویم چگونه فصل بهار
یاد یاران مهربان آید.

با شعر یحیا ریحان

استاد سخن‌دان!
دیوان شما هدیه‌ی پُرارج عزیزی است.
باغ «گل زردی» است پُراز لاله و «ریحان»
با آن همه شیوایی و شورش،
دانید چه شادی بزرگی کند ایجاد،
آرد پدری یاد چو از دختر دورش؟
هرچند که دیری است من از ریشه جدایم
شادم که گیاهی ز گلستان شمایم.

شبچراغ

شود آیا که گشایم در شادی بزرگ
و بخندم به غم امروز؟
عطش یک خبر خوش، دل و جان ام را سوخت -
شبچراغ ام که به امید سحر می سوزم.

✱

قصه‌ی «صبر و ظفر» هست پسندیده، اگر
نرود دیده به خواب
زندگی صبر چه داند؟
چو تلاش است و شتاب
و من آن سنگ صبورم
همه بیداری و تاب.

دوری و دیدار

چو ناگهان شدم از خواب نقره‌ای بیدار
شفق شکفته و خورشید خفته بود آرام
افق بنفش و شفق سرخ و زرد و نارنجی
ابرها گل‌فام -
آسمان صد رنگ.

❖

چو ناگهان شدم از خواب نقره‌ای بیدار
پرنده‌های طلایی ترانه می‌خواندند
با هزار آهنگ
و می‌شد آن همه آهنگ در دلام تکرار.

❖

هزار خاطره در پرده‌ی سیاه و سفید
غم نهفته‌ی آن روزگار آشفته
شرار خنده و سیلاب اشک و موج امید
هزار آرزوی مست و شعر ناگفته

دویدن و نرسیدن

رسیدن و رفتن

همیشه «ما» و «شما» گفتن و نگفتن «من»
هر آن چه نام‌اش یک عمر زندگانی بود
و خواب‌های جوانی که آسمانی بود -
شکنج و شادی بی حد دوری و دیدار
راه‌های سفر.

✱

چو ناگهان شدم از خواب نقره‌ای بیدار
به خویش گفتم،

برخیز و بر زمانه نگر
که می رود به ستاره،
که می رسد به بهار؟

شکبیایی

ز راه دور ناهموار
به سویت آمدم غرق تمنا، ای شکبیایی.
شکبیایی!
به رویم باز کن در را.
که می‌خواهم در آغوش ات بیاسایم
که می‌خواهم به زانویت نهم سر را
و یک لحظه غم و شادی هستی را برم از یاد.
ز روی صخره‌ی سخت تکاپوها
ز بس که رفته‌ام بالا
شدم خسته
ولی جان همچنان شیدای پرواز است
*

نوازش کن مرا آهسته آهسته
که از نوبال و پَر گیرم
که باز آماده برخیزم
و چون باغ بهاران زندگانی را ز سر گیرم
که راه نیستی - بیکاره خفتن هاست
و هستی در شکفتن هاست.

در جنگل سبز زمستان

در جنگل کاج زمرد
در جنگل سبز زمستان
مرغانِ رنگینِ خوش آهنگ
پنداشتند آمد بهاران

✽

چون قصر افسانه است این جا هر درختی
در زیر مه، گاهی نهان، گاهی پدید است
جنگل ز برف نقره گون
دریاچه‌ی قوی سپید است
یا آبشار کوهساران؟

✽

در جنگل کاج زمرد
آرام هر سوره سپارم
از پاکِیِ سردِ هوا
وز عطر تُند کاج‌ها
سر مست و مست‌ام.

❖

یک دم نیندیشم به دیروز و به فردا
بی خود، ز خود، امروز هستم
هرچند دایم بی غمی
سازش ندارد
با بی قراران.

دَه دَر شود گشاده اگر بسته شد دَری
انگشت ترجمان زبان است لال را
صائب

انگشت‌ها

انگشت‌ها چو شاخ درختان‌اند
دارای برگ و بار فراوان‌اند.
آن دَه دَرِ گشاده که صائب گفت
انگشت‌های ماهر انسان‌اند.

✱

انگشت‌های نغمه‌نوازی که
افسون‌کنند روح خدایان را.
دنیای رنگ را به هم آمیزند
صد جان دهند صفحه‌ی بی‌جان را.
ریزند روی دفتر جاویدان
اندیشه‌های عالی انسان را.

✱

انگشت‌های مادر هستی‌ساز
انگشت‌های خفته به گهواره
انگشت‌های قاتل هستی‌سوز
انگشت‌های وحشی آواره
انگشت‌های بی‌هنر بی‌کار
انگشت‌های حیله‌گر غدار
انگشت‌های عاشق انسان‌ها
انگشت‌های محکم عصیان‌گر
انگشت‌های سوخته در صحرا
انگشت‌های دوخته بر سنگ
انگشت‌های دیگر و صد دیگر.

✱

لطفاً ببخش پرسش‌ام از بی‌جاست:
انگشت تو،

کدام‌یک از این‌هاست؟

آتش مقدس

ای روح سرکش ابدی - ای پرومته!
من می پرستم آن دل پُر آتش ترا
آزادگی، عذابِ کِشی، کوشش ترا.

✱

روزی که پیش تخت خدای ستمگری
سر را بلند کردی و گفתי عدالت ام
از آسمان تو رانده شدی با شهاب شب
بر پرتگاه صخره‌ی دریای دور دست
زد برق آتشین به تنات تازیانه‌ها
گرد شکنجه‌های زمان بر سرت نشست
هر لحظه گفت کبر خدایی به گوش تو
یک «نه» بگوی و سلطنت آسمان بگیر
اما سر تو در ره تسلیم خم شد.

✱

ای آتش مقدس - ای عاصی دلیر!
من می پرستم آن دل عصیانگر ترا
وان روح مبارز تاب آور ترا.

فرشته بی بال

چو برف رخت اش و چون آفتاب رخسارش
نگاه کرد زنی مهربان
به چشم‌های درشت و سیاه مرد جوان
به فکر رفت فرو:

کیست او؟

که می‌شناسم و رفته‌ست نام‌اش از یادم.
شکفت در ننگه او، نگاه مرد جوان
«پزشک کودکی من
درود بی پایان»

❖

پزشک در پس آن چهره

روی نوزادی

به یادش آمد و شادیِ اولین دیدار.
شکوه گام نخستین کودکانه‌ی او
دویدن‌اش به دبستان
شکفتن‌اش چو بهار.

هزار کودک دیگر به یاد او آمد
کتاب عمر، سراسر به یاد او آمد
که بود هر ورق‌اش سرگذشت یک کودک.

✱

پزشک داند و مادر چه رازهای بزرگ
که در طبیعت هر کودکی نهان باشد
جهانِ کودکِ کوچک چه بی‌کران باشد
حقیقتی است که هر طفل یک جهان باشد.

✱

به خنده مرد جوان گفت:

پزشک کودکی‌ام، ای فرشته‌ی بی‌بال!
شما ز لطف نگهبان کودک‌ام باشید
پدر شدم امسال.

می خندید

شب شوق آورِ بهاران بود
آسمان صاف و ماه می خندید
آن درخت جوان زردآلو
پای تا سر شکوفه باران بود
چشم سبز گیاه می خندید.

✱

پیرمردی رخ اش چو آتش سرخ
در خم و پیچ راه می خندید
خنده اش موج می زد و می ریخت
روی ریش چو آبشار سپید.

✱

خنده در کودکی فراوان است
در جوانی چه خنده ارزان است
سایه ی خنده، با گذشت زمان
کمتر افتد به چهره ی انسان

آن شب آن پیرمرد، مانند
کودک بی‌گناه می‌خندید.

✽

او به یاد جوانی دورش
یا به کوتاهی فسانه‌ی عمر
به درازای راه بی‌پایان
یا به پایان راه می‌خندید.

✽

رفتم و تاکنون نمی‌دانم
خنده‌ی پیرمرد بهر چه بود
آن شبانگه که ماه می‌خندید.

اجازه بدهید آشنا شویم

در آغوش صفاهان

شهر زیبای هنرمندان

نمی‌دانم چه روزی در چه سالی بود

به دنیا آمد آن نوزاد

صدایی گفت با فریاد:

«من دختر نمی‌خواهم

» گذاریدش به زیر تشت

» در دسر نمی‌خواهم

ولی دست پُر از مهری که نفرین خدایان بود

(درود جاودان باش)

نهان آن بچه را پرورد و غمگین بوسه‌ها دادش.

❖

نخستین روز چون کودک به مکتب رفت

شتاب آلوده و خاموش

به دیوار اتاقی شد سه خط منقوش:

«این خط، این نشان - این شاهد بالاش
«اگر در عمر خود روزی شناسد او الف از با
«عوض خواهیم نمود آن روز نام ام را

❖

شبی در خانه شد جنجال
فزون شد سن دختر بچه چندین سال
که بخت اش وا شود فردا
طلاها، خوانچه ها، رقاصه ها، زن ها.
پسرهای جوان دوروبر داماد
«آهنگ مبارک باد»

❖

تمام خانه را گشتند
تمام شهر را زیر و زیر کردند
عروس گمشده آخر نشد پیدا.
زنان بر سر زنان گیسوی خود کردند
عروسی شد عزا
مردم پراکندند.

غروب از کنج پستویی
ز زیر بقچه های بسته ی صندوق
برون آمد پرستویی

❖

به ده می رفت او هر سال تابستان
هوای تازه و صحرای عطرافشان

غبار گله و دود اجاق و نغمه‌ی چوپان
میان دشت و صحرا

کودکان

چون کوه‌ها عریان

خوراکی‌ها گران

انسان و غم ارزان

چون نرخ رایج سرتاسر ایران.

✱

سحرگه دخترک در جست‌وجوی آفتابی شد

امید و اضطرابی شد

عقابی شد

پرید از آشیان بیرون

کنون دور از وطن

یک شاعر چشم‌انتظار است او

به فردای بزرگ امیدوار است او.

آبادان آشناک

درود ای مرز نام آور،

ای آبادان!

تو ای شهر غیور قهرمان پرور

که فخر و ثروت مایی

شکوه و شهرت مایی.

✽

ای آبادان آشناک،

تو آن رزمنده‌ی مغرور والایی

که از دشمن نداری باک

✽

هر ایرانی که در دل عشق پُر شور وطن دارد

نفس در سینه، تا جان در بدن دارد

در این رزم مقدس با تو همراه است

که ایرانی وطن خواه است

و ایران هیچ‌گه، سر خم نکرده نزد خونخواران

بسا چنگیز و تیمور و هلاکوها به خود دیده‌ست
ز دژخیمان نترسیده‌ست
به پا استاده چون البرز و با جلاد جنگیده‌ست
همیشه پرچم‌اش بالا و بالا بوده آوازش
کنون بنگر به کرمانشاه و خونین شهر و اهوازش
به دیگر جبهه‌های گرم پیکارش
به شهر و روستاهای پُرایثارش
به همکاری سنگرها
به سربازان جان‌بازش
به مردان و زنان زندگی‌سازش
که با نام وطن
مردانه می‌جنگند با دشمن.

✱

ای آبادان!

سرود فتح را سر کن
خروشان تر شو و آهنگ دیگر کن:
بگو، ما دشمن جنگ‌ایم
بگو، ما عاشق آزادی و ایمان و فرهنگ‌ایم
ولی خصم تجاوزگر
اگر زین بیش‌تر
در سرزمین ما بریزد خون
شود مغبون

✱

به خشم آتشینِ مرد و زن سوگند!
به نوزادانِ زخمی، نوجوانان به خون خفته
به آیین شهیدان وطن سوگند،
که آخر نعش دشمن را
به خواری افکنیم از خاک خود بیرون.

✱

ای آبادان!
چراغ ساحل کارون
بشارت آور از پیروزی ایران.

نغمه‌ی گل سرخ

من گل سرخ‌ام، گل سرخ معطر.
در دل‌ام خورشید دارم آشیانه.
چند روزی غنچه بودم
با شکوه شرم و ناز دخترانه،
در حریر بازوان مادرم آسوده خفتم
*

صبحگاهی ارغوانی،
روی سرخ‌ام شد فروزان
چون گل آتش شکُفتم.
مست عطر خود شدم
سرشار از شور جوانی.

*

رنگ‌ها در پیش چشم‌ام جلوه‌گر شد
روح‌ام از راز بزرگی باخبر شد.
در دل‌ام جوشید عشقی آسمانی

خواستم هر کس مرا بیند، شود سرمست بویم.
خواستم زیبایی ام بخشد به دل‌ها شادمانی.
آفتاب گرم روشن زد بسی بوسه به رویم
گرد من رقصید زنبور طلایی.
هر پرنده خواند در گوش ام نوای عاشقانه.
شد چمن لبریز از عشق و ترانه.

✱

ای نسیم صبحدم!

بشنو پیام ام:

«چون شوم روزی در آغوش تو پَر پَر
«عطر عشق ام را به آن گل ده
«که روید سال دیگر.»

من قایق‌ام نشسته به خشکی

نیما یوشیج

گر قایق‌ام نشست به خشکی

گر قایق‌ام نشست به خشکی
فریاد می‌زنم
تا پُر شود ز نعره‌ی من گوش آسمان
تا هرچه هست باران در روح ابرها
بارد به روی خاک و شود سیل بی‌امان
تا سیل‌ها خروشد و توفان کند به پا
تا خشم موج‌ها
آن قایق نشسته به خشکی را
بر سطح پُر تلاطم دریا کند روان.

✱

من راه راست پیش بگیرم، چو سرنوشت
پُر پیچ و خم شود همه آشفته راه‌هاش
من می‌کنم تلاش
تا هرکه یارِ مردم و خصم ستمگر است

گوید به بانگ شاد:

من قایق‌ام به پهنه‌ی دریا شناور است
من می‌رسم به ساحل رخشنده‌ی مراد
فردا که در ره است از امروز بهتر است.

گیاه وحشی کوهام

گیاه وحشی کوهام، نه لاله‌ی گلدان
مرا به بزم خوشی‌های خود سرانه مبر
به سردی خشن سنگ خو گرفته دل‌ام
مرا به خانه مبر،
زادگاه من کوه است.



ز زیر سنگی یک روز سر زدم بیرون
به زیر سنگی یک روز می‌شوم مدفون
سرشت سنگی من آشیان اندوه است.
جدا ز یار و دیارم، دل‌ام نمی‌خندد
ز من طراوت و شادی و رنگ و بوی مخواه.
گیاه وحشی کوهام در انتظار بهار
مرا نوازش و گرمی به گریه می‌آرد
مرا به گریه میار.

وطن یا مرگ!
فیدل کاسترو

حماسه‌ی کوبا

جهان شده بیدار.
شکست شیشه‌ی عمرِ سیاه استعمار.
وطن یا مرگ!
برای مردم دنیا سرود و سوگند است.
به جست‌وجوی رهایی است هر که در بند است.
*

وطن یا مرگ!
ندای امروز است.
نبرد حق و عدالت، نبرد پیروز است.
*

بشر ز زور ستمگر دگر ندارد بیم
دگر به زجر اسارت نمی‌شود تسلیم
چو راه چاره‌ی او انتقام و عصیان است.
وطن
و زندگی خوب
حق انسان است.

به پابلو نرودا^۱

شتاب رفتن‌اش را چون کنم باور؟
که پابرجای کوهی بود
در آتش‌های ژرفای زمین پای‌اش
سرش بر دامن خورشید
ندای‌اش بانگ آزادی،
شعرش نغمه‌ی امید.

✱

و او خود همچو آزادی و امید است جاویدان.

۱. با پابلو نرودا در کنفرانس جهانی ادبیات، در مسکو، آشنا شدم. وی با قلم سبزرنگ خود روی کتاب تصویر درختی کشید و زیر آن نوشت: «برای زاله از دوست او در شعر و زندگی».

همراه برادرم سهراب سلطانی
که مرا به خانه‌ی گمشده‌ام هدایت کرد

بازگشت

کوچه همان کوچه است و شهر همان شهر
کوه همان کوهسار و نهر همان نهر
بیشه همان جا و زنده‌رود همان جا
گنبد و گلدسته و مناره‌ی زیبا
هست همان سان حماسه‌ی ابدیت.

❖

بر در و دیوارها هزار شعار است
شهر پس از انقلاب، گرم به کار است
شهر هنرمند، شهر صنعت و پیکار
شهر گرفتار فقر و ثروت بسیار.
خنده‌ی فیروزه‌ها و رقص طلاها
بر درِ دکان و در هیاهوی بازار.
تازه‌تر از باغ‌های صبح بهاران
باغ گل‌قالی است و نقش قلمکار.

میوه فراوان کنار کوچه و میدان
چشم پُر از بهت بچه‌های گرسنه
بوی دل‌انگیز نان تازه‌ی خوش‌رنگ
ساحل زاینده‌رود و جمع جوانان
هی خبر از جبهه‌ها و هی خبر از جنگ
جنگ که نابود باد روح‌اش و نام‌اش
این همه خون و خرابه باد حرام‌اش!
باز چراغان شود به یاد شهیدان
پنجره‌ها، دکه‌ها، کنار خیابان
یک سو آوارگان جنگ تبه‌کار
یک سو مردان دل سپرده به پیکار
در ره حفظ وطن تفنگ به‌دوش‌اند
عازم و عاصی و خشمگین و خموش‌اند.

❖

طرح پُر افسون شهر و پرتوی مهتاب
رود همان رود و آب رود نه آن آب
دخترک نوجوان شهر کجا رفت؟
سوخت و شد دود و دود او به هوا رفت
یا که چو مرغی از آشیانه پرید او
رفت دگر روی آشیانه ندید او
یا که پس از سال‌های دوری و پرواز
آمده اکنون به سوی لانه‌ی خود، باز؟

❖

پرسه زن ام کو به کو و خانه به خانه
از همه گیرم سراغ گمشده ام زان
گویند او بود و شادی دل ما بود.
سایه ی آن دختر جوان همه جا هست
گه سر آن کوه و گه به ساحل این رود
می دود او با شتاب این جا، آن جا
می رود او جست و جوکنان سوی فردا.

*

دخترک نوجوان شهر، کجایی؟
پیش بیا ما دو آشنای هم هستیم.
همره و هم روح و هم نوای هم هستیم
سرخ روی تو چین چهره ی من شد
عمر من و تو فدای عشق وطن شد.
وه که چه خرسند و سربلندم از این کار

*

دوره ی تاراج و تاج، گزمه ی مکار
خواست که برگردم و چو بنده شوم من
نزد وطن، خوار و سرفکنده شوم من
گوش نکردم به حرف پُر خطر او
تا نشوم دود و دوده ی شر او
درد وطن ماند و رستگاری وجدان
با دل پُر اشتیاق و دیده ی بیدار
گرچه همه عمر من به رنج سفر رفت
هیچ نگویم که عمر رفته، هدر رفت.

❖

خوب، برو دخترم، خدات نگهدار.

من به که گویم برو؟

تو دیر زمانی است

رفته‌ای و هیچ‌گاه بازنگردی.

آی جوانی! جوانه‌ای که شکفتی

در پسران‌ام که میوه‌های من استند

رفتی و من می‌روم، چه جای تأسف؟

این همه جان جوان چو جای من استند.

بوده چنین تا که بوده است زمانه

جا به گل و میوه داده است جوانه.

❖

باز من و آسمان صاف صفاهان.

این همه چشم پُر انتظار درخشان.

دیدن یار و دیار آرزویم بود

شکرگزارم که زنده ماندم و دیدم

با همه دیری به آرزوم رسیدم.

اینک آغاز هستی من و شعرم

رشد و شکوفایی نهال امیدم.

درخت نارون

درخت نارون گل داده در صحرا
گل آبی.
درخت نارون، گل می دهد آیا؟
برای آن که تنها یک درخت نارون دارد،
درخت نارون، قصر زمرد می شود شب های مهتابی.
درخت نارون، می رقصد و آواز می خواند.
درخت نارون، می خندد و افسانه می گوید.
ز عطر آبی گل هاش.

❖

نمی دانی مگر؟
هرکس ندارد طاقت آن را
که ببندد روبروی خود، حقیقت های عریان را،

❖

درخت نارون!

پیوسته پُرگل باش!

ترانه‌ی بهاری

بگشا دریچه‌ها را
در کوچه‌ها بهار است
چون روح من پرستو
شیدا و بی‌قرار است

✽

بگشا دریچه‌ها را
تا باد صبحگاهی
بوی بنفشه‌ها را
با خود به خانه آورد

✽

بگشا دریچه‌ها را
بنگر چه پُر ترانه
بلبل عروس گل را
بر آشیانه آورد

✽

بگشا دریچه‌ها را
بنگر چگونه در باغ
هر شاخه‌ی جوانی
صدها جوانه آرد
تا شاخه‌های پُر بار
بر سبزه‌ها شود خَم
برخیز و کن تو دل را
خانه‌تکانی از غم

*

بگشا دریچه‌ها را
این جشن روزگار است
نیروی نو گرفتن
آیین نوبهار است

از مجموعه

نقش جهان

(تاریخ انتشار ۱۳۶۰)

بشارت

چو کاروان سپید ستاره‌های سحر
کند گذر زره دورِ دشت نیلوفر
بشارت آورد از نور آفتاب بلند
که با طلّیعی خود روز نو کند آغاز
و با سخاوت و گرمی هستی آور خویش
به شادمانی و اندوه ما زند لبخند.
و این ماییم
به درد و آرزوی خُرد خویشتن پابند
از آن همه عظمت دور
چنان سرگرم
چنان مغرور
که در هیاهوی هستی نمی‌کنیم احساس -
درون سینه‌ی ما یک پرنده می‌خواند،
درون سینه‌ی ما یک ستاره می‌رقصد،
درون سینه‌ی ما شعله‌ای فروزان است،
که پُر فروغ‌تر از آفتاب سوزان است.

دهقان ایران

به شادی تو ای دهقان ایران نو بهار آمد
درخت آرزومندی به بار آمد.
تو صدها سال اسیر خدعه‌ی بیدادگر بودی
ستم‌کش برزگر بودی
که پیش از آفتاب از خواب شیرین می‌شدی بیدار
سراسیمه به صحرا می‌دویدی با غم بسیار
ز اشک کودکان خود
زمین را آب می‌دادی.

به بی‌تابی
به زرین زلف گندم تاب می‌دادی.
گر سینه بودی و نان را به آن ارباب می‌دادی
که می‌زد بر سرت فریاد.
عنان سرنوشتات در کف جلاد
غمات ز اندازه بیرون بود
و داس انتقامات تشنه‌ی خون بود.

✱

کنون دهقان ایران!
روز آزادی و هشیاری است
میان شهر و ده پیوند هم‌رزمی و هم‌کاری است.
تو صاحب‌خانه‌ای
خاک وطن از تو
زمین و آب و صحرا و چمن از تو
نگهداری و نوسازی این مرزکهن از تو
شکوفان کن زمین زادگاهات را
شکوه شعر من از تو.

دیدار ما

دیدار ما سپیده‌دمان بهار بود.
دیدار ما شراره‌ی شب‌های تار بود.
بیداری مقدس یک حس تابناک
پیروزی امید و گُل انتظار بود.

✽

ما دست هم گرفته در این چرخش شگرف
با شپهر رها شده پرواز می‌کنیم.
ما از دهان کوچک گلبوی کودکان
فواره‌های قهقهه را باز می‌کنیم.

✽

دیدار ما سپیده‌دمان بهار بود
پیروزی امید و گُل انتظار بود.

در قطار

می دَوَد آسمان
می دَوَد ابر -
می دَوَد درّه و می دَوَد کوه
می دَوَد جنگلِ سبزِ انبوه
می دَوَد رود
می دَوَد نهر
می دَوَد دهکده
می دَوَد شهر
می دَوَد، می دَوَد، دشت و صحرا
می دَوَد موج بی تاب دریا
می دَوَد خونِ گلرنگِ رگ‌ها
می دَوَد فکر
می دَوَد عمر
می دَوَد، می دَوَد، می دَوَد راه
می دَوَد موج و مهواره و ماه
می دَوَد زندگی خواه و ناخواه
من چرا گوشه‌ای می نشینم؟

تنها، تنها

تنها، تنها به پای کوه بلندی،
تنها، تنها به روی ریگ بیابان،
می رود آهسته با دو پای برهنه.

✱

کوه در آغوش ابر خفته پریشان.
پشته‌ی خاری به دوش کودک تنهاست.
پشت سرش سال‌های کوتاه بی‌یاد.
روبه‌روی اش راه بی‌کراندی فرداست.

سفر

سفر خوش است اگر از سفر بیایی باز.
سفر که سر به جدایی نهد چه دشوار است.
برای من که جدایی کشیده‌ام همه عمر،
ز نو جدایی یاران غمی گرانبار است.

✽

ندانم این چه گرفتاری دل آزاری است
به هر که دل بسپارم جدا شوم از او
همیشه در دل من آرزوی دیدار است.

✽

شود که مرز نماند دگر به روی زمین،
پرنده وار به هر سو سفر کند انسان؟
سفر نشانه‌ی دیدارهای نو باشد
که مژده‌های خوش آرد برای منتظران.

✽

تو ای مسافر محبوبِ سرزمین بهار،
برو، برو که رهات جاودانه روشن باد!
بدان امید که دیدار در وطن باشد،
امید وصل تو پیوسته در دل من باد!

جنگل ای جنگل

سلام ای جنگل خاموش!
سلام ای جنگل فرسوده از خواب زمستانی
سلام ای آرزومند بهار
ای هم نفس با من!
ز بار برف سنگین شانه‌ی خشکات چو خالی شد.
چرا اشکات شده جاری؟
مگر از رنج‌های رفته یاد آری؟
خوشا آن گریه‌ی شادی
پس از دوری و دشواری.

✱

تو که من نیستی، بار دگر سبز و شکوفان شو
ز نو آمده‌ی باد بهاران شو.
جوانه آور و برگ آور و مأوای مرغان شو.
شبان‌گه اختران را از فلک برچین و پَر پَر کن
از آن‌ها جامه‌ی سیمینه در بر کن
که فردا بینمات غرق شکوفه،
جنگل - ای جنگل.

زندگی افسانه‌ای است که دیوانه‌ای نقل می‌کند.

«ماکبت» شکسپیر

آیا افسانه است؟

دیشب که شهر پُر صدا خفت

من تا سحر بیدار بودم.

در خلوت غوغایی اندیشه‌ها

جان‌ام برآشفتم.

❖

گردش‌کنان رفتم به اعصار گذشته

پرسیدم از دانای دوران

زندگی چیست؟

گفتا به لبخند:

«دیوانه‌ای افسانه‌ای گفت.»

❖

گر زندگی افسانه‌ی دیوانگان است

پس عاقلان‌اند از چه رو دیوانه‌ی او؟

این جهد جاویدان برای زیستن چیست؟

وین عشق بی پایان من چیست؟
یک بار اگر امید پز مرد
صد بار دیگر از چه رو
رو بید و بشکفت؟

بهار زندانی

بوی گل می آید از آواز مرغان بهاری
خیز زندان بان، خدا را!
روزنی بگشا به صحرا
تا نگاه ام پر گشاید،
چون عقاب کوهساری.

✱

گوش زندانبان بود کر
او که مأموری است خودسر
کی کند با مردم آزاده یاری؟

✱

ای پرستو!
از چه بر دیوار زندان لانه کردی؟
و ه که با پرواز آزادت مرا دیوانه کردی.
با چنین تاریکی روزان و تنهایی شبها
کی به پایان می رسد چشم انتظاری؟

به شاعر بزرگ روزگار ما:

نیمایوشیخ

تو شاعری

تو شاعری -

پیمبر امیدها و رنج‌ها.

ستیغ سرکشیده سوی آسمان

غریب موج بحر بی کرانه‌ای.

تویی کلید گنج‌ها -

زبان باز مردمی.

تو ناله‌ای،

تو نغمه‌ای،

ترانه و ترنمی.

❖

تو شاعر نوآوری

تو پیشتاز پُر غرور روز و روزگار نو

جوانه‌ای به باغ هر بهار نو،

نهیب خشم آتشین بردگان،

حماسه‌ساز سنگری.

سرود عصر تازه‌ای.

✱

تو یادگار نسل‌های رفته‌ای.

تو افتخار نسل‌های دیگری -

پیام پر شکوه ما به قرن‌های بهتری.

تو شاعری - بیمبری

تو پیک جاودانه‌ای.

رگبار

رگبار. رگبار
دریای وارون
از آسمان ریزد فرو بردشت و کهسار.
ابر است می‌گرید چو دخترهای عاشق
رعد است می‌غرد چو مردان گرفتار
برق است می‌سوزد چو سنگرهای پیکار.
رگبار
رگبار.

دو نفر

یک نفر ضربه‌ی بهتان را خورد
سکته کرد از غم و مُرد.
دیگری بس که دل‌اش شاد شد از مرگ رقیب
سکته کرد آن دَم و مُرد.
مردم شهر گرفتند دو تابوت به دوش
مرده‌ها را پس کوهی بردند.
دفن کرد و نوشتند به خاک:
این دو خصم از غم و شادی مُردند.
هر دو خفتند خموش
تا ابد پهلوی هم
فارغ از شادی و آسوده ز غم.

در بلم

تپه‌ها سبز
لاله‌ها سرخ
ابرها گل‌بهی، ارغوانی
از شراب شفق، رود آبی
گشته گل‌فام.

❖

در بلم مرد کوری نشسته
می‌رود هم‌ره موج آرام
چشم بسته.

❖

دور و نزدیک او
تپه‌ها سبز
لاله‌ها سرخ.

نغمه‌ی نوروز

بشکفته ز نو
در دشت و چمن
نوروز جوان
نوروز کهن
برخیز و بخوان
این نغمه‌ی من
با یاد وطن
با عشق وطن.

✽

مطرب بنواز
آهنگ دگر
آینده‌ی ماست
یک رنگ دگر
صد جرعه بنوش
از جام تلاش

تیرت چو خورد
بر سنگ دگر.

✽

در دل مگذار
غم خانه کند
غم خانه‌ی دل
ویرانه کند
بگشا در دل
تا مرغ امید
هم نغمه زند
هم لانه کند.

✽

برخیز و بخوان
این نغمه‌ی من
با یاد وطن
با عشق وطن.

پرنده

پرنده تشنه‌ی نور است و عاشق آواز
گلی است شاد و شکفته که می‌کند پرواز
پرنده نغمه‌سراست
ترانه‌های پرنده - نوای شادی ماست.

✽

پرنده را نکشیم
پرنده‌های غزل‌خوان زنده را نکشیم.
که بی‌پرنده زمین است بی‌نوا و پریش
به یک‌دگر برسانیم یاری و امید
که هرکسی شنود نغمه‌ی پرنده‌ی خویش.

ابر و خورشید

می شود هر لحظه یک رنگ دگر روی زمانه؟
آسمان دیروز ابری بود و گریان
من غمین از اشک باران
لحظه ای دیگر در آغوش هواپیما چو دیدم
زیر پایم ابر گریان است و بالای سرم خورشید خندان
پیش خود گفتم چرا نزدیک بین بودم
غمین بودم
در کجا من دیده ام ابری که باشد جاودانه؟
ما اگر بالا نگه داریم سر را
گر ببینیم آسمان دورتر را
در پس تاریکیِ ابرِ گریزان
آفتابِ روشن است و کایناتِ بی کرانه.

جواهر لعل نهرو

جواهر لعل نهرو!
حماسی‌های آزادی هندو
نصیب نام جاوید شما شد.
درفش کشور آزاد مردان
فراز قله‌ی هیمالیا شد.

✱

شما با دشمنان پیکار کردید
شما یک ملت اعجاز‌گر را
رها از چنگ استعمار کردید.
مصدق هم هماهنگ شما بود
مصدق پیک آزادی ما بود.

✱

شبی در اصفهان بشنیدم این را
که هرکس هند را یک‌بار ببند
بخواهد آنقدر این سرزمین را

که یا در هند

یا اندر ره هند

و یا در آرزوی او بمیرد.

✱

دل پُر آرمان ام دیرگاهی است

سراغ هند والا را بگیرد.

برقص، ای دختر زیبای هندی

درخشان کن نگاه آتشین را

بخند ای آفتاب هند آزاد

شکوفان کن، زرافشان کن زمین را

بخوان ای گنگ - ای گنگ مقدس

سرود تازه‌ی عصر نوین را.

✱

جواهر لعل نهرو!

شما پاینده در هندوستان اید

شما چون نغمه‌ی «تاگور» و «اقبال»

در آن ملک توانا جاودان اید.

زن و دریا

زنی از پله‌ها آرام پایین رفت
به سوی پهنه‌ی دریای ناآرام
به روی سنگ‌های ساحلی زد گام
رسید آن‌گه لب دریا
لب دریا، کف آلوده.

✽

زن تنها،
قدم بگذاشت روی موج‌ها،
بر سینه‌ی دریا
و همچون بادبان نقره‌ای از سطح دریا رفت.
نمی‌دانم کجا رفت آن زن
آن‌جا رفت،

که دریا و افق آشفته در آغوش هم بودند.
و آب و آسمان آسوده از شادی و غم بودند.

✽

چراغ ماه نو بالای دریا بود
ز پشت ابر پاره، اختری کمرنگ پیدا بود.

مردودریا

لب دریای توفانی،
نشسته روی سنگ ساحلی مردی.
فرو بسته است چشم‌اش را
کند آهسته با خود زمزمه
ز یک اندیشه‌ی ژرفی ز عشقی یا که از دردی.

✱

چه جانفرساست هنگامی
که انسان بر غرور خویش می‌تازد
که آن را بشکند، تا لانه‌ای سازد.
میان با تلاقی
یا که در باغی.

✱

چه دردآور بود وقتی
که انسان با محیط خود نمی‌سازد
که جان‌اش دائماً جویای تغییر است
ولی هر جا رود نابرده می‌بازد.

❖

در آن لحظه که هنگام دگرگونی تقدیر است
به جنگ سرنوشت آماده باید رفت
که شاید، لحظه‌ای دیگر، دگر دیر است.

❖

و دریا می‌کند غوغا
و می‌لرزد تن دریا
و دریای برآشفته هجوم آرد به ساحل‌ها.

❖

سراسیمه ز جا آن مرد برخیزد
زند فریاد و با دریا درآمیزد
که دریا را دهد در سینه‌ی خود جا
و خشم پاک دریا را برد با خود به سنگرها.

آتش و آرزو

صبح خاکستری رنگ.
باد سرد بیابان.
بر سر تپه‌ها طرح مردان
سست و دلتنگ.
گام‌ها، گام‌ها بی تکاپو.
پایداری و خواری هماغوش.
در به در سایه‌ی غیرت و ننگ.
دره‌ها مه گرفته.
ابرها ریخته بر سر کوه.
شبهه‌ی اسب‌ها، وحشی و شوم.
کشته‌ها تا ابد خفته خاموش.
رنج‌ها - خاک.
رزم‌ها سنگ.
*

زیر خاکستر همچو سیماب،
اخگری لاله گون می درخشد.
روی پیشانی مرد جنگی،
چشمه‌ی سرخ خون می درخشد.
نور نوزاد آتش، تمیز است.
زخمی غرق خون نیم خیز است.
آتش و آرزو هر دو بی تاب.

عقاب دریایی

تو هر طلوع سحرگه به یاد من آیی
نه بادهای بیابان، نه موج دریا نیست
به بی‌قراری تو، ای عقاب دریایی!
برای یافتن سرنوشت دشوارت
چه عاشقانه به هر سوی می‌کنی پرواز
دل‌ات چو شعله‌ی آتش، لب تو پُر آواز.

✽

عقاب نغمه‌سرا!

تو نیمه‌شب‌ها،

تنها

در آن جزیره‌ی مه‌پوش،

روی آن صخره

که خم شده است به دریا،

چه می‌کنی آیا؟

✽

چو شامگاه شفق می شود طلایی رنگ
ترانه های تو، در ابرهای نارنجی،
بپیچد و بخروشد ز دور در گوش ام
و دور از تو
شوم چو تندر توفنده، گرچه خاموش ام.

✽

من، آنچه را که نگفتم
تو با ترانه بگو.
حدیث صبح بهاران در آشیانه بگو.
دو بال نقره ای ات را در ابرها افشان
شکوه باران شو
بیار بر سر و روی هر آن که تشنه لب است
و چون سپیده دمان
نوید نور بیاور به هر کجا که شب است.

✽

عقاب دریایی!
تو هم، چو روح جوانان میهن ات می باش:
امید روشن و سرچشمه ی توانایی.

ابوعلی سینا

بزرگوارا

ابوعلی سینا!

شما که نابغه‌ی علم و دانش و هنرید
شما که بیک «شفا» بید و مظهر «قانون»
هزار سال پزشک و معلم بشرید.

سخنور یکتا!

ز هرچه ژاله بگوید شما بزرگترید
شما نمونه‌ی انسان جاودان هستید
و تا جهان برجاست
سوار فاتح گردونه‌ی زمان هستید.

قرن بی قرار

نه رفتگان و نه آیندگان نمی دانند،
که قرن پُر هنر ما چه سخت و سنگین است.
امیدهای نوین با عذاب های کهن،
به هر طرف نگری گرم جنگ خونین است.

✱

نگشته پیکر انسان بزرگ تر از پیش
بزرگ تر شده صد بار آرزوهایش.
به سوی معرکه ی خواستن - توانستن،
کشانده می شود از هر طرف سراپایش.

✱

اگر که عاشق دیروز آرزو می کرد،
به ماه چهره ی معشوقه یک نگاه کند،
جوان عاشق امروز آرزومند است،
برای ماه عسل یک سفر به ماه کند.

✱

در اضطراب و نبردی که زاده‌ی عصر است،
مدام روید در دل امید نو، غم نو.
درود گویمات ای قرن بی‌قرار نوین،
که در عذاب توام، شاهد شکفتن تو.

دیدار آزادی

بگو، ای هموطن!
آیا چه روحی دارد آزادی:
هوای تازه‌ی صبح بهاران است؟
نوای چشمه‌ها در کوهساران است؟
قناریِ طلایی رنگ خوشبختی است؟
شکوه خوابِ نازآلود نوزادان؟
شکوفایی استعدادها
رشد خردمندی است؟
چراغ روشن شب‌زنده‌داران است؟
درون شعله‌ها طرحی از انسان‌هاست؟
سکوت صبح دریا بعد توفان‌هاست؟
نفیر پتک‌ها،
نیروی بازوهای زورآور؟
تلاش برزگر در کشت‌زاران است؟
فروزان مشعل شب‌های تارِ رهسپاران است؟

✱

بگو، ای هموطن،
آیا چه راهی دارد آزادی:

ره از خود رها گشتن؟
شریک رنج و رزم توده‌ها گشتن؟
چو رودی ریختن یکسر در آن دریای توفانی،
دل و جان را نهادن در کف ایثار،
به نام هستی والای انسانی؟
چو مرغان چمن از نغمه،
گل‌ها از شکفتن،
هیچ‌گه از حرف حق گفتن - نترسیدن؟
نترسیدن،
و با جلاد جنگیدن؟

✱

بلی، این‌هاست آزادی و این‌ها نیست
آزادی همیشه با وطن همراه و همزاد است
وطن گهواره‌ی یک‌تای آزادی است
بشر در میهن آزاد - آزاد است.

✱

شهید هموطن،
ای زنده‌ی جاوید!
که کردی مرگ را مغلوب
اگر روزی ببینم زادگاه‌ام را
به مژگان می‌کنم خاک ترا جارو.

تو مشتاقانه و مردانه جان دادی
که از خون‌ات شود ایران،
شقایق زار آزادی.

❖

درود ای قهرمانان - مردم رزمنده‌ی ایران!
که میهن را رها از سلطه‌ی بیداد شه کردید
شما، کاخ سفید و کاخیان را رو سیه کردید.
چه بی‌باکانه با جلاد می‌جنگید و جنگیدید
و در بیکار آزادی،
طلوع صبح دوران آفرین خویش را دیدید.
مبارک بادتان دیدار آزادی!

شهر دریایی

من و دریا.

من و دریای توفان‌زا

که در ژرفای آن یک شهر رؤیایی است.

به آن جا گر رسد انسان

شود خوشبخت جاویدان

کسی آن جا نمی‌گیرد

کسی آن جا ندارد بیم

نه از فقر و نه از دژخیم

نه زندان هست و زندان بان

نه انسان دشمن انسان

عجب شهر تماشایی است!

و دریا غرق توفان است.

✱

شناگر نیستم. افسوس!

غواصی نمی‌دانم.

دل مشتاق ام اما تشنه‌ی آن شهر دریایی است.
چه سازم با دل عاصی؟
نمی‌دانم.

✱

اگر یک سو نهم آرامش غمگین ساحل را،
به دریا گرز نام دل را،
اگر با یک جهش، خود را بر امواج افکن ام،
شاید،
کنم آسان هزاران کار مشکل را.
مگر یک لحظه جان‌بازی و یک دم جان به در بردن
نباشد بهتر از یک عمر، با حسرت بسر بردن؟
و تا خورشید و آب و آسمان باشد
نفس در سینه و در تن توان باشد
زنم بر آب و آتش خویش را بیش از توانایی
برای دیدن آن شهر دریایی.

نغمه‌ی جنگل

نمی‌دانم چو غوغایی است در خاموشی جنگل
که صدها نغمه‌ی شادی و غم در دل برانگیزد.
نمی‌دانم چه جادویی است در ژرفای جنگل‌ها
که انسان را اسیر خود کند جادوگر جنگل.

✱

چو تابد آفتاب صبح پاییزی
چنان روشن شود جنگل
که پنداری
بود هر برگ زرین شعله‌ی شمعی
که سوزد در بر جنگل.

✱

کدامین پهلوان باید ز پیروزی خبر آرد
که در راهش چراغانی شده سرتاسر جنگل؟
چو ریزد باد عطرافشان
هزاران سکه‌ی زر بر سر جنگل

نمی‌دانم چه فکری می‌کند پروانه‌ی خاموش
و مرغ عاشق جنگل
سرود برگ‌ریزان را سرایید با کدام آهنگ؟

✱

من از جنگل خوش‌ام‌آید
که همچون روح انسان‌ها
پُر است از سایه - روشن‌های رازآمیز رنگارنگ

✱

من از جنگل خوش‌ام‌آید
که جنگل زنده‌اش زیباست
و مرگش موجب آبادی دنیا است
خوشا هستی شادی‌آور جنگل!

به نام هستی بزرگ

به نام هستی بزرگ

به نام پاک آفتاب

به نام آن ستاره‌های دوردست بی‌شمار

به نام آن سپیده‌های لاله‌رنگ رازدار.

✱

به نام آن پرنده‌های رنگ‌رنگ نغمه‌خوان

به نام رقص شعله‌ها درون چشم کودکان

به نام عشق، شوق، انتظار

کنیم جنبشی به‌پا

که سرنوشت آدمی

ز رنج‌ها شود رها.

لحظه‌های رنگین

به رنگ‌های بهاران نیازمندم من.
به رنگ گل‌ها - این هدیه‌های پاک بهشت
به رنگ سنبل آبی، به رنگ نرگس زرد
به رنگ سرخ شقایق که رسته بر لب کشت
به لاله‌های طلایی
به یاس‌های بنفش
به رنگ آن گل سرخ لطیف حاشیه‌دار
نیازمندم حتا به آن گل سنگی
که قرن‌هاست شکفته به سینه‌ی کهسار

✱

به جعبه رنگ طبیعت نیازمندم من
برای آن‌که به هر لحظه، رنگ تازه زخم
و روز و شب نسپارم به دست بی‌رنگی
که جز سیاه و سفید است رنگ‌ها بسیار

به یاد وطن

ایران من، ای عشق تو گرمی خونام
دیشب ترا در خواب دیدم
دیشب ترا در نقره‌ی مهتاب دیدم
یک لحظه رؤیای بهشتی بود و بگذشت.

✽

ای میهن، ای نام بزرگات افتخارم
ای مانده در پس کوجه‌هایت یادگارم
وی رنج‌هایت درد و داغ‌ام
پیکار پُرشور تو شب‌ها شب‌چراغ‌ام
روزان خونین‌ات دراز است
همچون هزاران سال چشمان تو باز است
می‌بینی اکنون
در پرده‌ی خاموشی‌ات آتشفشانی
در آستان انفجاری پُرگداز است.
تا غار دیوان را برد بر قعر دریا.
آری وطن، ای عشق تو گرمی خونام
دائم که پیروزی تو فردا.

بازمی‌گردی

تو روزی بازمی‌گردی
تو با باد سحرگاهی کھساران
تو با امواج دریاها
تو همراه بهاران
بازمی‌گردی
و من چشم انتظار استام.
❖

تو بیک گرمسیرستی و می‌دانی
که از سردی چه پژمان می‌شود انسان
نمی‌گوییم ز سردی هوا
از سردی دل‌ها
ز سردی سخن‌هایی که خش‌خش می‌کند در گوش
ز یخ‌بندان دل‌های چراغ عشق‌شان خاموش
تو می‌دانی چه بیزارم
منی که پُر شرار استام.

✱

درون سینه‌ام فریاد خاموشی کند تکرار
تو همچون اخگری پُر نور
تو همچون اختری از دور
در آغوش شهاب نیمه‌شب‌ها بازمی‌گردد
به دیدار تو، من امیدوار استام.

از مجموعه

البرز بی شکست

(تاریخ انتشار ۱۳۶۲)

کلید رمز رهایی

من از سپیده‌ی شب‌های سرد آمده‌ام
ز اوج قله‌ی امید و درد آمده‌ام
به عشق نور و نسیم
به دشت آتش و خون و نبرد آمده‌ام
که با غرور دهم شرح قهرمانی‌ها

✱

دل‌ام پُر از تشویش
و تار و پود وجودم، جوانه‌های امید
برای کشته‌ی امروز و حاصل فردا

✱

چونیمروز گذشته‌م ز کوی دانشگاه
در آن تلاقیِ شرق قدیم و غرب مدرن
که هست موج‌زنان روبه‌روی دانشگاه
به خویش گفتم: شعری چگونه باید گفت
که این همه دل و جان را به هم دهد پیوند
و راه تازه گشاید به قله‌های بلند

❖

پرنده نغمه زنان آشیانه می سازد
وطن عزیزترین عشق و آشیانه‌ی ماست
هر آن گلی که در آن روید، از جوانه‌ی ماست
وگر خراب شود، ننگ جا و دانه‌ی ماست.

❖

زدشت آتش و خون کسب واژه کن شاعر
بیافرین شعری
به وزن عزم دلیران
به استواری گام بلند جان بازان
که می روند به میدان یک جهاد بزرگ
در این حماسه‌ی خونین
کلید رمز رهایی است، اتحاد بزرگ.

شب خیزان

تو ای فلات فریبا، تو ای کویر کبیر!
که قله‌های هزاران هزار ساله‌ی تو
به زیر هاله‌ی برف‌ست.
و سوز آتش ژرف زمین به سینه‌ی توست.
دیوار نفت و گل سرخ،
بلای جان تو، این ثروت‌ست و زیبایی
که چشم‌های طمع، خیره بر خزینه‌ی توست.

✱

بهار باغ تو، چون قالی «بهارستان»
که تکه تکه‌ی گل‌هاش، ریخته به زمین.
و لاله‌های تو، شمع مزار سروقدان
که پُشته پُشته شهیدانِ کارزار است‌اند.
بسا که تازه جوانان بی‌مزار است‌اند
که جز نسیم، بر آن‌ها کسی گذر نکند.
عرب چه‌ها که نیاورده است بر سر تو!
مهاجمان مقصر، نه خلق خیراندیش.

❖

دیار رزم و رهایی،
درون آتش و خون آبدیده پیکر تو.
تو پهلوان اساطیر عصرها هستی.
تو زادگاه ابو مسلمی و خرم دین
به هر که شک کند این را،

هزارها نفرین:

که قهرمانان در دامنات فراوان اند
و شب خیزان، حریم مرز ترا
تا سحر نگهبان اند.

با تو و کارون

چه شادمانه شکفته ست گلشن دیدار!
که دیده است که عمر گذشته باز آید،
زمان رفته ز نو، شاد و دلنواز آید،
دوباره زنده شود روزهای خاطره‌زا؟
امان ز خاطره‌ها!
که همچو کشتی دوری است در شب دریا
گاهی درخشد و گاهی نماند ز نظر.

✱

زمان، زمان دگر.
هوای صبح بهاران ساحل کارون.
نفیر و نغمه‌ی مرغان مست نخلستان.
دو جان تازه‌ی پاکیزه و دو جسم جوان
تو بودی و من
و آفتاب فروزان و آسمان وطن.

✱

هنوز مانده به یادم که پاره سنگی را
که بود بر لب کارون، ز شوق بوسیدم
و این جدایی من بود
از تو و آن رود.
پلی شکست.

و سیل‌های خروشنده راه‌ها را بست.
چه رودها که به دریای بی‌کران پیوست.

✱

کنون که باز شکفته‌ست گلشن دیدار
تو هستی و من

و آفتاب فروزان آسمان وطن

درون موج نگاه تو، رود کارون را

به یاد آورم و روزگار رفته‌ی خویش.

ز هرچه بیشتر امروز آرزومندم،

که چشم آبی کارون، دگر نبیند خون.

که چهره‌اش شود از سرخی شفق گلگون.

همیشه کارون،

مکان مردم پیروزِ قهرمان باشد

امید میهن و میعاد عاشقان باشد.

بر سینه‌ی گرم زمین

گر بادبان بشکست و زورق واژگون شد،
بایست در دریای توفانی شنا کرد.
گر نیست پایاب،
باید به هر سو دست و پا کرد.
باید سوار موج‌ها شد.
باید ز نابودی رها شد.

❖

باید دوباره بادبان را،
در پهنه‌ی دریا برافراشت.
باید رهی بر ساحلی بُرد.
باید طلوع تازه‌ی خورشید را دید.
بر سینه‌ی گرم زمین،
باید گلی کاشت.

مازندران

مازندران! دیار همیشه بهار ما،
صدها سلام گرم و درود و ستایش ام
بر کوه‌های سبز و به دریای آبی‌ات
بر باغ‌های پُر ثمر آفتابیی‌ات
بر مردم دلاور آزاده‌خوی تو
کز هفت خوان گذشته و پیروز گشته‌اند.

❖

مازندران! من آدمم اینک به سوی تو
با کوله‌باری از سفر دور آرزو.
از کوه‌ها گذشتم و از دره‌های ژرف
این جا شکفته لاله و آن جا نشسته برف.

❖

رفتم ز شعر تاج گلی هدیه‌ات کنم
دیدم ز دشت‌های شقایق، شفق شکفت.
دیدم درخت‌ها همه رنگین کمان شدند.

مرغان به رقص آمده، آوازخوان شدند.
دیدم درون جنگل انبوه سایه‌سار
با شوق عاشقانه، غزالان گریختند،
در نور ماه ساحل رؤیایی خزر،
دیدم ستاره‌ها همه روی تو ریختند.
رفتم به گشت دشت

دیدم که آب ساکت و سرد برنج‌زار
تا زانوی زنان عزیزت رسیده بود.
بر رنج بی‌کرانه‌ی آن گلرخان درود!
رفتم بگیرم از هنر و دانشات سراغ
دیدم «المپ» دیگر و دوران دیگری
بر قله‌ها حماسه‌سرایان دیگری.

✱

مازندران! که خطه‌ی خوبان عالمی،
زیبای جاودانه و شعر مجسمی،
این روزها به روشنی احساس می‌کنم
چون من، توهم، ز داغ عزیزان به ماتمی.
اما، شکوفه‌های نوین باز می‌شود
فردا بهار بهتری آغاز می‌شود.

سیمرغ

پرنده‌ای که پرش رنگ آسمان‌ها بود
و بی‌قراری بال‌اش چو موج دریا بود
به سوی دورترین کهکشان پرید و پرید
نفس کشید در آن بی‌کرانه‌ی ابدی
شکوفه‌های سپید ستاره‌ها را چید
که آورد به زمین
و عاشقی ز پی‌اش روز و شب دوید و دوید
ز صخره‌های توان‌سوزِ سرنوشت گذشت
گهی رسید به سیمرغ خویش و گه نرسید
*

تو ای پرنده‌ی جادو!
ای آرزو
که آسمان و زمین را به زیر پر‌داری
ز نور پاک سحر پاک‌تر به پرواز آی
و هر کجا که روی، بازسوی ما باز آی
که رنگ بال و پرت نقش زندگانی ماست.

انسان و عصیان

آن‌ها که عشقی،

نفرتی،

رنج غم‌آهنگی، ندارند،

با هیچ‌کس جنگی ندارند.

تنها عروسک‌های بی‌جان می‌توانند،

در دست هرکس رام باشند.

در این جهانِ پُر هیاهو،

با چشم‌های بی‌نگاه، آرام باشند.

✱

انسان و عصیان، از ازل همزاد هستند

زیرا که جلادان تاریخ

رحمی به انسانیت و

عشقی به فرهنگی ندارند.

آرزوی محال

در پس آن کوه‌های دور تناور،
دورتر، آن سوی ابرها و افق‌ها،
در دل پُر راز آن ستاره‌ی شب‌خیز،
آن که درخشد به بزم هفت برادر،
دورتر، آن جا که هیچ آب و هوا نیست،
هست فضاها که در تصور ما نیست،
رقص هزاران هزار اختر پُر نور،
غرش و غوغای شعله‌های شناور.
هممه‌های مهیب و مبهم اشباح.
نعره‌ی میلاد و مرگ درهم ارواح،
در تن موجودهای زنده‌ی افلاک.

❖

چون بپذیرم که زندگی و زمانه
منحصر ساکنان روی زمین است؟
ای چه بسا جسم و جان زنده‌ی زیبا

ساکن سیاره و ستاره‌نشین است.
هست اگر روح، روح پاک‌تری هست
شاید پاکیزه‌تر ز خاک‌نشینان.
گفتم «شاید»،
چو در طبیعت انسان،
گاه چنان قدرتی و بال و پری هست،
از همه آفاق و کاینات فزون‌تر.

✱

بعد از هزار سال من و تو
روی پر و بال شعله‌های خروشان
چون دو پرنده، پرنده‌های طلایی
آزاد از رنج و بی‌خبر ز جدایی
شاید در بی‌کرانه‌ی ابدیت
ما را دیدار هست و نیست قیامت.

آفاق بی‌کرانه

بهار آمد و باز انتظار یار و دیار!
دوباره، چشم به‌راه‌ام
دوباره گوش به‌زنگ
که پیک مژده‌رسان آورد سلام و پیام.

❖

سحر ز نغمه‌ی مرغان چو می‌شوم بیدار،
ندانم از چه نگیرد دمی دلام آرام.

❖

چه سرنوشت عجیبی!
چه کوه‌های مه‌آلوده‌ای برابر من
یکی پس از دیگری از زمین برآرد سر.
نمی‌کنم باور

که باز، دور ز دیدار آشیانه شدم.
به کیفر ابدی گشته‌ام دوباره دچار.
و «بی‌گناه گنه‌کار» در زمانه شدم،

چرا که دشمن بیداد بوده‌ام همه عمر
و گفته‌ام که ز بس ریخت خون به دامن خاک
کبوتران نشینند بر زمین از بام.

✱

چه چاره باید کرد؟
جز آن که موم شد و آب گشت در کف خویش
و باز خود را ساخت.
ز گلشن دل و از کشت زار اندیشه،
هر آن چه ریشه‌ی خشک است، کند و دور انداخت
و چون درخت بهاران شکوفه‌باران شد.
صفای زندگی و سایبان یاران شد.

✱

به آفتاب و بر آفاق بی‌کرانه سلام!

زن ایرانی

تو فخر خلقتی ای زن،
تو مادر بشری.
فروغ مهر تو،
زیبایی مقدس تو،
همیشه منشاء الهام شاعران بوده است
تو خود سرودی و شعری
حماسه و هنری.

✱

مباد، ای زن ایرانی،
ای زن بیدار!
که سرنوشت تو در دست دیگران باشد.
به قرن فتح فضا،
که زن به جای فرشته به آسمان رفته ست،
چرا وجود تو در پرده ای نهان باشد؟

شکوه پاکی روح تو،

پوشش تن توست
و رهنمای تو، اندیشه‌های روشن توست.

✽

کسی که گفت:

«ز مویت شراره می‌بارد»

درست گفت.

شراره به جان ناپاکان.

شرار خشم، به بدگوهری که پندارد:

عروسکی تو،

متاعی و نیمه‌انسانی،

ز رشد قرن به دوری،

جدا ز دورانی.

من این حدیث کهن را چرا کنم آغاز

که مرغ جامعه با هر دو بال نیرومند،

یکی زن و دیگری مرد، می‌کند پرواز.

✽

چو شیر و شیرهی جان ترا خورد فرزند،

فرا تر است مقامات ز آسمان بلند.

که گاهواری فرداست دست و دامن تو.

تو مادری و تو سربازی و تو دانشمند

که روشن است به روی تو، چشم میهن تو.

✱

تو در نبرد دلیرانه‌ی زمانه‌ی ما
بسا شهید که دادی
به راه آزادی
بسا به سنگر خونبار
کرده‌ای پیکار
که از اسارت اعصار غم رها گردی.
و پشت‌تاز رهایی نسل‌ها گردی.

✱

امیدوارم و دارم به این امید ایمان
که در کسوف نمائی، تو ای زن ایران!

آقای نیچه!

فیلسوف محترم، آقای نیچه!
گفته‌اید از شاعران گشتید خسته.
خسته از چه؟
گفته‌اید:

«آن‌ها چو طاووس‌اند و دریا
هر سه محتاج تماشا».
حیف از این تشبیه زیبا.
با چنین طرح نتیجه.

✱

فیلسوف محترم، آقای نیچه!
لذتی دارد هنر،
والا تر از هر چیز دیگر،
با تلاطم‌های دریایی روزان و شبان‌اش.
شور و شوق آفریدن،
می‌کند روشن،

چراغ شاعران را.
این تماشاگر بود،
گیرد سراغ شاعران را.
زان‌که شعر آینه‌ی رنج است و رزم و آرمان‌اش

✽

شاعران، وجدان عصر و بیک دوران‌اند

این بس

افتخار شاعری‌شان.

ایتالیا

ایتالیا!

ای شاهکار نغمه‌ها

ای سرزمین آفتابی

از یاد دیدار تو شادم

زیرا تو ایران مرا آری به یادم

با مردم پُر رنج و رزم‌اش

با مردم خون‌گرم پُر حرف هنرمند

با شعر و فرهنگ‌اش که باشد جاودانه.

✱

ایتالیا!

ای کشور عشق و ترانه

آیا تویی «زیبای خفته»

آرام در آغوش دریا

یا آن‌که ناآرام و بیداری و پُر شور؟

✱

ایتالیا،

گهواره‌ی سبزه هنرمندان مشهور!
در محفل تندیس‌های مرمینات
زان پیکران دلکش عشق آفرینات
در بزم «دائنه» و «داوینچی»
آید به گوش آواز پُر راز خدایان.

✱

هرکس ونیز را دید یک بار
آن را ببیند بارها در عالم خواب
با جلوه‌ی جادویی اش
با کوجه‌های غرقه در آب
چون خون آبی رنگ رگ‌های تن شهر.
آواز قایقران عاشق
شب‌های مهتاب
وه که چه شورانگیز و زیباست.

✱

این شهر رم
این سرزمین باستانی است
ویرانه‌ها - آثار فرهنگ درخشان.
این جاست جای امپراتوران مشهور -
سازندگان - ویران‌گران.
تاریخ یا نفرین کند
یا آفرین گوید به آن‌ها.

✱

بر ژرفنای قرن‌های رفته‌ب‌نگر
یک لحظه در «آنفی‌تاتریم»
در غرفه‌های گول‌پیکر
صدها تماشاگر نشسته.
بالا نشسته امپراتور.
پهلوی او بانوی زیباش،
چون ماه‌نومی‌تابد از دور.
*

در بارگاه‌اش،
درباریان، سرکردگان فاتح‌رم
در گوشه‌ای «ورژیل» جاویدان نشسته
با «نغمه‌ی چوپان»^۱ نشسته
در انتظار صحنه‌های شادی و غم.
*

این صحنه‌ی بازیگران است
سیرک و سرود و بازی و رقص و نمایش.
زیبارخانِ نیمه‌عریان
در پرتو رنگین‌مشعل‌های لرزان.
*

اما، در این‌جا صحنه‌های دیگری هست:
جنگ غلامان است و حیوانات وحشی،
ای برده‌ی بیچاره،
در خون غوطه‌ور شو

۱. نغمه‌ی چوپان عنوان اثر مشهور ورژیل.

باشد که بالذت بخندد امپراتور.
درباریان شادی کنند از خنده‌ی او
اما، چه خشماگین و غمگین است شاعر.

✽

شاید که «اسپارتاک» عاصی
زین گونه میدان‌های کشتار
یک روز بگریخت.
در سینه‌ی گرم غلامان تخم کین کاشت
تا پرچم عصیان برافراشت.

✽

ایتالیا!
امروز هم عصیانگران بسیار داری
رنج فراوان داری و پیکار داری
ای سرزمین آفتابی!
از یاد دیدار تو شادم
زیرا تو ایران مرا آری به یادم.

لندن

اردیبهشت لندن،
خرمن - خرمن گل و شکوفه و سبزه
با آن درخت‌های تناور
تا ریشه در شکوه شکفتن.

✽

روی زمین هر آن چه درخت است
این جا چو قلعه‌های زمرد
هر گوشه‌اش به گل شده آذین.

✽

بر سبزه‌های تُرد معطر
هر لاله - یک چراغ درخشان.
هر گل چو یک ستاره‌ی روشن
گلشن،

چو نقش‌های قالی ایران
آن سرزمین رنج و حماسی
وان آشیان مرغ دل من.

✱

لندن،

شهر گل است و سبزه و باران
با مرغکان مست غزل خوان
با آسمان آبی و ابری
با آفتاب نرم فروزان
با آب‌های تارمه آلود
با پارک‌های سبز گل‌اندود
(میعاد عشق‌های برهنه)
با خانه‌های ساکت صدرنگ
با کاخ‌های سرکش زیبا
(گلگشت‌های گردش لردان)
با موزه‌های مرکز دانش
با آن همه شکوه کلیسا
با مردمان سرد مؤدب.

✱

بس قرن‌ها طلا و تمدن
خروارها عتیقه و الماس
از راه دور آمده این جا.
هم پیکر طلایی بودا
هم «کوه نور» آمده این جا.
از دسترنج مردم گیتی
این جا به هر طرف نگری هست
میراث جاودان نواغ

آثار زنده‌ی هنری هست.
پهلوی کاخ‌های مجلل
بی‌خانگی و دربدری هست.

✽

شب‌ها شلوغ، شهر چراغان
روزان، شتاب و همه‌مه و کار
بی‌کار هم که هست فراوان.

✽

شب تا سحر به لندن بیدار
این شهر بانک و بورس و تجارت
ده‌ها هزار آگهی و نور
چشمک زنند از در و دیوار.

✽

در ژرفنای خلوت شب‌ها
دزدی و قتل هست و جنایت هم.
آزادی فساد و تبه‌کاری
جهد پلیس و نظم و نزاکت هم.

✽

درهای روسیاه «کازینوها»
شب تا سحر به روی همه باز است.
سوی دگر به شادی مشتاقان
در صحنه‌ها، الهه‌ی زیبایی
با «شاو» و «شکسپیر» هم‌آواز است
این جا هنر نشانگر اعجاز است.

✽

سیل عظیم و در هم انسان‌ها
جاری است در مسیر خیابان‌ها
از هر نژاد و کشور و هر آیین:

چشمان نیمه‌باز خیال‌انگیز
در چهره‌های ساکت زیتونی
چتر سیاه زلف‌گره خورده
بر چهره‌های سالم رنگین پوست
رخسارها چو برف سحرگاهی
با چشم‌های آبی و زنگاری.
آن چهره‌های تازه‌ی گندم‌گون
با چشم‌های شعله‌ور شب‌رنگ
چون موج‌های در هم توفان‌ها
جاری است در مسیر خیابان‌ها.

✱

در دل همیشه آرزویم این است:

کین چشم‌ها همیشه درخشد شاد
این چهره‌ها همیشه شود خندان
این دست‌ها همیشه خورد پیوند
وین رنگ‌ها همیشه به‌جا ماند
دل‌ها ولی، همیشه شود یک‌رنگ.

روزی رسد،

که روی زمین

مردم

با هم شوند یک‌دل و یک‌آهنگ.

❖

لندن نظر کند چو به تاریخ اش
آرد به یاد سوختن خود را.
در خانه‌های چوبی آتش گیر
سوز و گداز جان و تن خود را.
در شعله‌ها گداخته شد لندن
اما، دوباره ساخته شد لندن.

❖

در لندن - این سفینه‌ی سرمایه
این پایتخت سلطنت و قدرت
این پایگاه محکم سنت‌ها
این شهر اعتصاب و سخن‌رانی
صلح و سلاح در صف رویاروی
با یکدیگر چه سخت به پیکاراند.
رزمندگان عاشق آزادی
با عهدهای بسنه، وفاداراند.

❖

در لندن‌ام،
که شهر شگفتی‌هاست
اما شبانه‌روز دل‌ام آن‌جاست
در خاکِ خون‌گرفته‌ی خوزستان
یا در میان آتش لبنان‌ام.

❖

لندن، چه روزگار پریشانی
در پارک‌های سبز تو مهمان‌ام.
زییاست از تو با تو سخن گفتن
اما، نه این زمان که پریشان‌ام.

✱

لندن!
رگبارها چه زودگذر هستند.
تاریخ را تو خواندی و خواندم من.

نسیم سحر

شد نهان آخرین ستاره‌ی شب
اولین مرغ صبح شد بیدار.
ای نسیم سحر،

نسیم سحر!

بر من منتظر پیامی آر.

قاصد خوش خبر!

بیا و بگو

کاروان می‌رسد به منزل خویش.

هر که کوشاتر و شکیباتر،

زودتر وارهد ز مشکل خویش.

✱

دل‌ام آهنگساز امید است

زنده‌ام با ترانه‌ی دل خویش

شعرم سرنوشت من است

من هیچ‌گه یک شاعر بزمی نبودم
تا نغمه پردازی کنم
یا با سخن بازی کنم
یا دختر اندیشه‌ام را
در رقص آرم با ترانه
تا آن‌که شادی و شگفتی
آفرینم، شاعرانه.

✱

از کودکی تا یاد دارم
بوده‌ست شعرم سرگذشت‌ام، سرنوشت‌ام.
غم‌ها و شادی‌های خویش و دیگران را
در دفتر تنهایی‌ام گاهی نوشت‌ام
بی‌هیچ‌گونه انتظاری.

✱

من هیچ گه باران نبودم،
تا دشت‌های تشنه را سیراب سازم،
تا کاروان خسته را آبی ببخشم،
تا گلشن پژمرده را شاداب سازم،
تا ابر را جاری کنم در جویباری.

✽

من شبچراغ روشن دریا نبودم
تا کشتی گمگشته را آرم به ساحل
من هیچ گه شعری نگفتم
بی خواهش دل.

✽

شب‌ها که میلیون‌ها ستاره،
تا صبح بالای سرم بود،
شعرم به سوی آسمان بال و پرم بود.

✽

روزان غوغا،
در جنگ جباران و جلادان دوران،
شعرم سلاح و سنگرم بود.
شعری که باشد سرنوشت‌ام.

✽

پرونده‌ام با این سخن بازست و بسته
یک عمر من، از نام گمنامان نوشت‌ام.

البرز (۲)

البرز، آشیانه‌ی مهتاب و آفتاب
ای بوسه‌گاه نور نخستین بامداد
ای سرکشیده سوی بلندای آسمان
وی پا نهاده در دل پُر آتش زمین
ای پهلوانِ ساکت صدها هزار سال
استاده در کمین
در انتظار آرش جان باز راستین

✱

البرز، ای حصار فلک‌سای پایتخت
اینک به دامن‌ات
هر صبحدم، ز بانگ اذان
یا از نوای فاخته‌ها و خروس‌ها
یا از نفیر تیر و سفیر گلوله‌ای
از خواب اضطراب چو بیدار می‌شوم
با اولین سلام و سرود سحرگهی
آماده‌ی شکفتن دیدار می‌شوم

تا عاشقانه پیش تو سر خم کنم ز مهر
زیرا، تو رمز زندگی مردم منی
پُر رنج و پایدار و بزرگ و فروتنی.
*

البرز سهمناک،
گاهی تو با تمامی سنگینی رسکوت
بر سینه‌ام نشینی و دیوانه‌ام کنی
از دیدن شقایق وحشی دل سیاه
از لاله‌های قرمز و از سرخی شفق
کز چشمه‌های خون شهیدان نشان‌گراند
زان سروهای سبز فرو خفته زیر خاک
*

البرز بی شکست
ای سینه‌ات صحیفه‌ی تاریخ میهن‌ام
بس قرن‌هاست پای تو در بند بوده است
امروز، روزگار‌هایی ز بندهاست
این سرنوشت ماست
*

البرز مهربان
ای کوه پُر شکوه
نستوه جاودان
روزی که «جغد جنگ» گریزد ز مرز ما
وقتی وطن شود ز برادرکشی رها
صدها هزار مشعل سوزان ز قله‌ها
سر برکشد به بزم بزرگ ستاره‌ها.

البرز (۲)

ز برف قلّه‌ی البرز گشته است سپید
چو کهکشان درخشان در آسمان امید

به بزمگاه طبیعت سحر چه بازی بود
که کوه پرده‌ی سیمین به روی چهره کشید

به روی جامه‌ی نیلی که دامن‌اش پیدا است
دگر برای چه پوشید پیش‌بند سفید؟

هزار مرتبه دیدم که آسمان کبود
گرفت دامن البرز و چهره‌اش بوسید

چه اشک‌ها که فرو ریخت آسمان از غم
چو رنگ رفته‌ی البرز و آه سردش دید

چکید ژاله چو از چشم نیلگون سپهر
بریخت بر سر البرز دُرّ و مروارید.

ای آن که غمگنی

مادر!

من سوی تو به مرثیه خوانی نیامدم.

در عرصه‌ی نبرد رهایی

بی جاست گریه کردن و گریاندن.

زنهار، اگر در آن سوی سنگرها

شادی کند ز گریه‌ی ما، دشمن.

✱

مادر!

غم عزیز شهیدت، از آن ماست

فرزند تو حماسه‌ی جاوید میهن است

ایران حماسه‌زاست

آن کودکی که آتش خود را به تانک زد

با خون پُر شراره به خاک وطن نوشت:

این سرزمین مکان هزاران تهمتن است

آیین‌اش استواری و اسطوره گشتن است.

✽

مادر!

ما، در میان آتش و خون ایم و اضطراب
ما شاهد تولد تاریخ تازه ایم
از سد و سیل و صاعقه، باید گذر کنیم.

✽

مادر!

«ای آن که غمگنی و سزاواری
«اندر بلای سخت پدید آرند
«فضل و بزرگواری و سالاری.

ما زنده از آنیم که آرام نگیریم
موج‌ایم که آسودگیِ ما عدم ماست
محمد اقبال

موج‌ایم

دیروز صحنه‌های غم و شادی و تلاش
یک روز رفته زان همه
یا یک‌هزار سال.
امروز سایه‌روشن سنگین یادها
فریادها، دلهره‌ها، انتظارها
ما سر بر آستانه‌ی فردا نهاده‌ایم.
در تندباد حادثه‌های زوال‌زا،
ما سبزه نیستیم که سر را کنیم خَم
چون سروهای «باغ ارم» ایستاده‌ایم.
در پهنه‌ی پُر آفت دریای زندگی،
موج‌ایم و با تلاطم توفنده زاده‌ایم.
پا بر زمین و سر به مدار ستاره‌ها،
با یاد آن‌که در ره ما رفت و برنگشت،
بر رهروان راه‌رهایی راستین،
آغوش عاشقانه‌ی خود را گشاده‌ایم.

کشتی نجات یافت

جنگ است و جنگ رحم به چیزی نمی‌کند.
کشتی به کام آتشِ دشمن فتاد و سوخت.
آتش فشان سینه‌ی سوزان بحر شد.
صدها جوان جنگی جان باز سوختند.
یک تن نجات یافت.

✱

سرباز نیم سوخته، افتاده روی تخت،
بی‌هوش و زخم‌دار.
چندین پزشک بر سر او در تلاش سخت
شاید به هوش آید و درمان شود کمی.
یا دست‌کم، شکنجه‌اش آسان شود کمی.
این روزِ دوم است که انگشت‌های او،
با نظم یک‌نواخت تکان می‌خورد مدام،
اما تن‌اش چو اسکلت ساکت سیاه.
در مانده‌اند جمله پزشکان به کار او.

✱

همکار او رسید و به «مُرس» اش جواب داد:
کشتی نجات یافت، یاران سلامت‌اند.

✱

انگشت‌های نیم‌سوخته، ناگه رها شدند،
سربازِ پاک‌باز، در اغمای جاودان،
آسوده خفت، تا شود افسانه‌ی زمان.

شباهنگ

شباهنگ! ای پیک پاک سپیده،
تو ای اختر روشن صبح‌گاهی،
برون آی از آن پرده‌ی لاژوردی
که جان‌ام به لب آمده زین سیاهی
درون‌ام پریشان
دل‌ام تنگ.

✱

شباهنگ - مرغ سحرخوان،
تو فریاد خاموش آشفته‌گان را
برآر از دل خود به آهنگ دیگر -
به آن نغمه‌هایی که گلگون شد از خون،
بزن رنگ دیگر.

✱

شباهنگ! شب‌ها چه بی‌انتها شد.
و شبگرد فانوس بر کف،

دَوَد هر طرف در پی کاروان‌ها،
که پیدا کند عشق گمگشته‌اش را.

✱

شبا‌هنگ! بشنو نسیم نواخوان،
به ژرفای نی‌زارها، می‌زند نی
صدایی ز دور آید، از آشنایی -
دگر بار دیدار ما کی بود، کی؟
گل قاصد خوش‌خبر کو؟
کبوتر کجا رفت؟

چه شد رقص مستانه‌ی کاکلی‌ها؟
چه بس آشیان‌ها، به باد فنا رفت.

✱

شبا‌هنگ! پیک سحرگاه روشن،
برافروز رخسار و سر کن نوایی
که با نغمه و نور تو زنده‌ام من.

بگذارید ما بزرگ شویم

بگذارید ما بزرگ شویم
ما به گهواره‌های رؤیایی
روی تخت روان نور و نسیم
هم‌نوا با کبوتران سپید
با تبسم، به گریه، می‌گوییم
بگذارید ما بزرگ شویم

✽

بگذارید ما بزرگ شویم
تا که بالرزش نخستین گام
بر زمین بزرگ بوسه زنیم
هی بیفتیم و باز برخیزیم
واژه‌ی اولین ما - مادر
اولین بوسه‌مان به روی پدر
ما و بازی با عروسک‌ها
ما و دنیای قصه‌های قشنگ

ما و گل‌ها و گشت گنجشکان
ما و پروانه‌های رنگارنگ
ما و بازی و گردش و ورزش
ما و مدرسه‌ها و علم و هنر.
بگذارید ما بزرگ شویم
ما که مثل پرندگان هستیم
بی‌گناهییم و بی‌زبان هستیم
تو بگو از زبان ما، شاعر.

✱

نالهی سایه‌ای که مانده به سنگ^۱
نعره‌ی کشته‌ها ز قعر زمین،
بانگ ناقوس معبد ارواح،
یاد شومی است از جنایت جنگ.

✱

بنگرید ای جهانیان، اینک
بر جنون تمدن کشتار
بر «کلاهِک مرگ»
زاده‌ی ذره‌های زهرآلود
شهرها را نمی‌کند نابود
شعله‌ی شوم مرگ انسان‌هاست.

✱

باغ‌های شکوفه‌دار بهار،
گر شود هر شکوفه‌اش الماس،

۱. اشاره به باقی‌مانده از یک قربانی بمباران اتمی هیروشیما.

کوه‌ها، دشتها، و دریاها،
شهرهای عظیم بی‌انسان،
بی‌شکوه امید و کوشش او،
بی‌غم و عشق و آفرینش او،
چییست جز غارهای دهشت‌بار؟
وقت آن نیست این زمان، آیا،
که شود خشک ریشه‌ی کُشتار،
و بشر وارهد ز واهمه‌ها؟
ما که مثل پرندگان هستیم،
بی‌گناهییم و بی‌زبان هستیم،
تو بگو از زبان ما، شاعر.

✽

ای شما تاجران خون و طلا!
ای به پایان رسیده، دور شما!
کاروان‌های نو سفر، ماییم،
ما که سازندگان فرداییم،
روی هر برگ و هر جوانه‌ی نو،
می‌نویسیم:

زندگی، شادی،
کارِ دلخواه، عشق،
آزادی.

✽

قاصد هفت‌رنگ قوس‌قزح
مژده‌ها آورد از آینده

از سفرهای دور کیهانی
گشت و پرواز در ستاره و نور
سال نوری و عمر پاینده
فارغ از جنگ و بی خبر از بیم.
بگذارید ما بزرگ شویم.

پیام پدر

ای امید شکفته - ای فرزند
کودکِ نازِ نودمیده‌ی من
ای وجودم به مهر تو پابند!

✽

شب همه شب به خواب می‌بینم
که تو در خواب ناز می‌خندی
چشم‌های ستاره‌وارت را
می‌کنی باز و باز می‌بندی.

✽

ز لب‌ات بوی شیر می‌آید
بوی گل‌های سرخ، بوی بهار.
مادر مهربان تو تا صبح
سرگهواره‌ات بود بیدار.

✽

ای عزیز پدر، عزیزترین،
وی نگهدار نام و هستی من،
کاشکی زودتر ز دیدارت
دل من، چشم من، شود روشن.

✱

ای امید شکفته - فرزندم،
آرزومندم، آرزومندم،
که تو فردا به پیشگاه وطن
سر بلند از سرشت خود باشی
صاحب سرنوشت خود باشی.

پس از پنج سال

پس از پنج سال انتظار و جدایی
که هر روز آن، سال دردآوری بود
ترا دیده‌ام - ای تو آهنگ عشق‌ام.

✱

تو با نغمه‌های لطیف خدایی
بین مادرت را چه دیوانه کردی.
ز هر چیز، جز خویش، بیگانه کردی
بجز میهن،
این را تو می‌دانی و من.

✱

مگر روح من در تو کرده‌ست طغیان؟
که در هر نوای تو غم‌های دنیاست
چه اندوه پاکیزه‌ی آسمانی
چه پُر نور و زیباست.

✱

در آغوش پُر مهر خورشید سوزان
بسا دیده‌ام گریه‌ی کوهساران
تو هم گر بینی
وجودم شود آب و ریزد ز چشم‌ام
مخور غم.
نشسته به گل آرزوی بزرگ‌ام
جوانی من در تو اینک شکفته.
بهار است و دیدار و روز رهایی
پس از پنج سال انتظار و جدایی.

از مجموعه

باد شرطه

(تاریخ انتشار ۱۳۶۵ تهران)

پرسش بی جا

کنار دشت ز پیری خمیده پرسیدم،
برای کیست نهال نویی که می‌کارد؟
و شرم کردم از نوشخند خاموش‌اش،
که کار نیک
مگر سکه‌های بازاری است،
که می‌رود که متاعی به خانه بازآرد؟

به سراغ آرزوها

برو ای عقاب سرکش،
به سراغ سرنوشتات
که دریغ اگر عقابی
چو تو،
در قفس بماند.

❖

چو به پای خاست توفان،
گل و سبزه خیزد از جا.
به پناه سنگلاخان
همه خار و خس بماند.

❖

به شگفتم از غریقی، که نمی‌کند تقلا
و تو ای عقاب عاصی
چه دلاورانه رفتی،
به سواحل رهایی
به سراغ آرزوها.

تخت جمشید

تخت جمشید

کرده آغوش سنگی اش را باز
تا در آن آشیان کند خورشید.

✱

بنگر آن جا،

سنگ خارا

بلور و آینه است،

کاندر آن روح قرن‌ها پیدا است.

جان صدها اسیر، در هر سنگ

نقش هر سنگ، فصلی از تاریخ،

از طلوع و غروب قدرت‌هاست.

✱

این همه جسم زنده‌ی بی‌جان،

پیکرانِ عظیم جاویدان،

به نیایش نشسته، می‌گویند:

ای اهورای مهربان

مارا،

دور دار از گزند اهرمنان!

پاییز زرنگار

برگ ریزان سرخ و زرد خزان،
آتش افروخته به دامن باغ.
در غبار کبود شام گهی،
هر درختی به کف هزار چراغ،
بانوهای باد می رقصند.
قطره های بلور باران نیز
بر سر شاخه شاد می رقصند.
*

چمن سبز، چون حریر لطیف
روی آن نقش ها ز پولک زرد
کس نداند چه می شود فردا
باید امروز را تماشا کرد.
*

برگ ها، مرغکان زرین اند
گشت و پروازشان طلاریزست
بس دل انگیزتر ز باغ بهار
گلشن زرنگار پاییز است.

ای آشنای من

ای آشنای من!
با قامت بلند و نگاه چو آفتاب،
با چهره‌ی شکفته از الهام و آرزو،
مغرور و مهربان به سراغ من آمدی؟

✽

من زیر شاخه‌های سپید افاقیا،
تنها نشسته‌ام.
تنها و بی صدا.
گنجشک‌های سینه سیاه و کبوتران،
با پیش‌بند اطلس سبز و بنفش خویش،
در جست‌وجو خوش‌اند.
سرمست از بهار.

فارغ ز رنج‌های جدایی و انتظار

✽

ای آشنای من!
که ترا دیده‌ام بسی،
بر قلّه‌های سرکش جهد و امید و درد
در معبد هنر،
در سنگر نبرد،

✽

آن شب، که ماه خفته و دریا سیاه بود،
مشعل شدی ز سینه‌ی موج آمدی برون؟
یا از دیار خاطره‌زای من آمدی؟
ای بیک خوش‌خبر!
ز ره روشن آمدی.

پیام مسافر

می روم، می روم به راه سفر
گر بگیرد کسی سراغ ام را،
گو به او، مرغ عاشق شب زاد
نیست در آشیان خود دیگر.

❖

گر تو هم یاد من کنی گه گاه،
سر به صحرا بنه به آرامی
بشنوی شاید از پرنده‌ی دور
نغمه‌های مرا، صدایم را.
بر لب سرخ لاله‌های بهار
بنگری جای بوسه‌هایم را.

❖

شب همه شب ستاره‌ها بینند
که دو چشم‌ام ستاره‌باران است.
و دلام دردمند یاران است.

*

تا بهار دگر که می‌داند
که چه پیش آید و چه خواهد بود
من ام اینک مسافر ره دور
به امید بهارها، بدرود!

تشویش

نکند شمع‌ها شود خاموش،
نکند غنچه‌ها شود پَر پَر.
نکند نعره‌ها شود ناله،
وز خَس و خار پُر شود سنگر.

✽

نکند خشمگین فرود آید،
مشتِ یاران به سینه‌ی یاران.
نکند بی‌خبر به خواب رود
چشم شب‌زنده‌دار بیداران.
آن که در جست‌وجوی توفان بود
دل کند خوش به نم‌نم باران.

✽

نکند آرزو اسیر شود.
نکند بندگی شود آزاد.
نکند رزم‌ها به باد رود.
عشق و آزادگی، رود از یاد.

چراغ ره

تو ای نام آور نوساز نستوه،
دل‌ات دریا
غمات کوه.
شبانگهان به راه کاروان‌ها،
چراغ ره شدی، باید بسوزی.
اگر افتد کسی در تیره‌راهی
فروغ جان و گرمی تن‌ات را
درون سینه‌ی او برفروزی
که برخیزد ز جا
راهی شود باز.

*

تو ای سنگ‌نشین نغمه‌پرداز،
زبان بی‌زبانان زمانی -
به دل‌های پُر آتش سایبانی.
تو فریاد هزاران آرمانی

که در زندان دل‌ها مانده خاموش.
بیار از خار صحرای سیه پوش
برافروزیم خرمن‌های آتش
که آیند عاشقانِ گِردش به گِردش.

شناسنامه‌ی شاعر

خواب‌ام نمی‌برد ز چه در این شب سیاه؟
اندیشه‌ها فکنده چرا آتش‌ام به جان؟
هرگز گرسنگی نکشیدم

ولی ز صدق،

همواره هم‌صدا شده‌ام با گرسنگان.
شاید سرود سنگر شاعر - صدای اوست.
شاید شناسنامه‌ی او - شعرهای اوست.

✱

خاکسترم به خاک وطن، می‌برای نسیم،
با شعر من که آتش خاکستر من است
گو، این یگانه را به تو تقدیم می‌کنم
شعرم که عشق پاک من و سنگر من است.

شراره

شنیده‌ام که تو زیبا
کتاب شعر مرا
از آن فرشته گرفتی و سطر سطر نوشتی
دو چشم مست تو از شعر و اشک ساغر می شد
تویی چو زاده‌ی ایران، شراره، شعر سرشتی
و شعر ما ز نبوغ کهن همیشه جوان است
*

نگاه‌دار تو آن دفتر خجسته‌ی خود را،
نه زان که شعر من ست آن،
جوانی تو در آن است.

بسا شود که پس از سال‌های در هم دیری
که من نهفته به خاک‌ام
تو نیز بانوی پیری
به یاد آوری امروز را که با چه دشواری
در انتظار گذشته‌ست روزگار تو و من
دو زن،
دو عاشق میهن.

اشک و عصیان

ای دوست دیرین من!
وی مهر تو ز اندازه بیرون،
روزی در آغاز جوانی،
گفتی به من:

باید چنان شعری بگویی
کز سطر سطر آن بریزد اشک یا خون،

✱

این گفته‌ات،
با روح عصیان پیشه‌ی من آشنا بود.
سرتاسر عمر -
عمرم که می‌دانی که تقدیرش چه‌ها بود -
بسیار شد
شعر مرا
در پشت سنگرها سرودند.
یا هر زمان، در جمع یاران شعر خواندم،

از چشمه‌های چشم‌ها، شد اشک جاری.
اما نه اشکِ عجز و زاری.
اشک مقدس از جداییِ وطن،
از عشق بی‌پایان به آزادی و انسان،
اشک مهیب پهلوانان،
اشکی که در چشمان رستم موج زد
در مرگ سهراب،
مانند مروارید دریا‌های بی‌تاب.

❖

با این همه،
گاهی ز کار خویشتن،
شرمنده‌ام من.
گویم چرا گریانده‌ام من مردمان را
وقتی هنر بایست دل‌ها را کند شاد،
اندیشه‌های پُر بهار را سازد آزاد.

❖

اما چه باید کرد با آسیب دوران،
وقتی که میهن غوطه‌ور در اشک و خون است،
وقتی که آشوب جهان از حد فزون است،
هر شعر یک انسان شود
پُر اشک و عصیان.

نوروز ایران

بهار است و نوروز جانسوز ایران
به هر حال،

پاینده نوروز ایران!

✽

نسیم بهاری،

گذر کن

سفر کن،

به ویرانه‌های هماغوش کارون.

به جای گل و سبزه، بنگر زمین‌اش

چه سرخ و سیاه شد، ز زلفان پُر خون.

برو دورتر بر دیار غریبان،

نظر کن بر امواج «مرداب مجنون»،

که پُر شد ز خونِ جوانان ایران.

✽

نسیم بهاران،
نسیم بهاران،
برو سوی رزمندگانِ دلاور،
که جان می سپارند در پشت سنگر.
برو سوی آن جبهه‌های پُر آتش،
بده کودکان را به نرمی نوازش
که در دست‌شان لوله‌های تفنگ‌ست
و تقدیر آن بی‌گناهان کوچک،
تن و جان سپردن به میدان جنگ‌ست.
*

دفاع وطن - این حریم مقدس،
مقدس‌ترین ست و والاترین ست.
و ایثار در راه آمل و ایمان،
چه پُر افتخار و غرور آفرین ست.
*

جنون جهان‌گیری و کینه‌توزی،
که دشمن سرآغازِ این ماجرا شد،
در یغ‌ست ایران شود مبتلایش.
که لعنت به جنگ و هزاران بلایش.
*

جهان‌خواره، باکی ز کشتن ندارد.
به دل عشق فرهنگ و میهن ندارد.
درو می‌کند نسل پیر و جوان را
به خون می‌کشد نغمه‌ی بلبلان را
و می‌روبد از ریشه‌ها نوگلان را.

✱

بلندست فریاد و غوغای ایران،
که یک نسل معلول و بی‌خانمان شد.
پُر از پایِ چوبی‌ست، فردای ایران.
و آدم‌کشان بر سر چوبه‌ی دار.

✱

بهارست و نوروز جان‌سوز ایران.
به هر حال،
پاینده نوروز ایران!

چون زمین بارور و بردبار باش

اوستا

خروش خاموشی

درخت خانه‌ی ما

که ریشه‌اش همه در آب و خاک ما رسته است
سرش به لانه‌ی بیگانگان نشسته به گل
برش به دامن دیوانگان رود به هدر
و برگ‌ریز خزان‌اش در آشیانه‌ی ماست
و آشیانه‌ی ما - معبد اهورایی است.

✱

ندانم آیا هر صبر می‌رسد به ظفر؟

چو عصر عصیان‌ها،

به غیر صبر گشاده‌ست راه‌های دگر؟
غریق بحر مگر چاره‌اش شکیبایی ست؟

✱

چه جای نوحه‌سرایبی است از برای وطن؟

به دست ماست که بایست در هوای وطن

درخت خانه‌ی ما پُر گل و شکوفه شود

وریزد آن همه گل را به خاک پای وطن
که در زمین وطن، ریشه‌ی توانایی است.
هزار سال شنیدیم ناله‌ی بلبل
فغان مرغ قفس کرد گوش مان را کر.
خوشا نوای دگر
به بانگ خشم و خروش مهیب دریاها
به روشنایی خاموش اختران بلند
که این خروشِ خموشی، سرود زیبایی است.

❖

هر آن که عاشق آتشفشان خورشیدست،
هر آن که قافله‌سالار جهد و امید است،
ز سنگلاخ حوادث گذر کند چون نسیم
ز صخره‌های بلا روز و شب رود بالا،
که خویش را برساند به قله‌های نجات -
به شهر جادوی سیمرغ و آشیان عقاب -
و بنگرد که جهان تا چه حد تماشایی است.

❖

خوشا به حال کسانی که سخت و پُر ثمرند
همیشه «همچو زمین بردبار و بارورند»
چه نکته‌ها که در این گفته‌ی اوستایی است.

مژده‌ی وصل تو کوکز سر جان برخیزم

حافظ

شیراز

من و درگاه حافظ جاوید؟

من و این قبله‌ی مقدس عشق؟

من و این معبد بزرگ هنر؟

من که این را نمی‌کنم باور.

❖

می‌زنم بوسه‌ها به «مژده‌ی وصل»

می‌کنم سجده‌ها به «طایر قدس»

می‌گشایم بر آسمان‌ها پر.

❖

من و دیدار شاعر ابدی؟

افتخار جهانیان - سعدی

می‌گذارم بر آستان‌اش سر

بشنوم تا نوای «مرغ سحر»

❖

من و این سرزمین رؤیایی؟
شهر شیدایی و شکوفایی
می‌زنم چار و می‌کنم تکرار -
گر جهان خرم از بهاران است -
داده شیراز خرمی به بهار.

❖

موج «دریاچه‌ی نمک» باشد
یا که آوای بلبلان بهار
یا به صحبت نشسته شیرازی
گوش کن. چشم خود ببند و ببین
باد بر روی آب می‌رقصد
ماه با موج می‌کند بازی.

❖

شهر عشق و حماسه - ای شیراز
شب زهر شهر و هر دیار دگر
آسمان تو پُر ستاره ترست
وه، که آتش گرفته‌ام زین درد،
کاتش جنگ در تو شعله‌ور است.

❖

دور باد این شرار ویران‌گر
از «خرابات» تو
ز «رکن آباد»
ای گلستان و بوستان هنر
تا ابد «حافظ» ات نگهبان باد.

دریادلان

من اشک سنگ را شب مهتاب دیده‌ام
فریاد کوه و خنده‌ی دریا شنیده‌ام.
من عشق را به پرده‌ی صد رنگ دلپذیر،
با پاکی سحر، به تماشا نشست‌ام.
در چشمه‌سار نور سپید ستاره‌ها،
با شستشوی خویش، ز هر رنگ رسته‌ام
*

من شعر را ز خنده‌ی شیرین کودکان
من نغمه را ز رقص لطیف نسیم صبح
ایثار را ز دیده‌ی بی‌خواب مادران
آزادگی ز گوشه‌ی تاریک کلبه‌ها
بی‌تابی از شبانِ شرربار انتظار
بخشایش از زمین و شکوفایی از بهار
بگرفته‌ام، که دسته‌گلی ارمغان کنم
بر هر که او به راه‌هایی ست پایدار.
*

من بانگ کوه و نغمه‌ی دریا شنیده‌ام
دریادلان سخت‌تر از کوه دیده‌ام.

روح سبز بهار

از کدامین ستاره بیک بهار،
به زمین آمده چنین گلبار
که در و دشت و باغ و صحرا را
از شکوفه ستاره باران کرد
وز درختان ارغوان افروخت
مشعل سرخ بر سر کهسار.

✽

چو طبیعت ز نو جوانه کند
مرغ رنگین آرزومندی
نغمه خوان در دل آشیانه کند.
یاد دیدارهای یار و دیار
دل و جان را پُر از ترانه کند.

✽

یاد باد آن همه شکوفایی
آبشاران دامن البرز

صبح مازندران.

شب شیراز.

گلشن اصفهانِ نصف جهان،

یا جهان شد از اصفهان آغاز.

*

می‌زند جار روح سبز بهار:

پشکن آن شاخسار خشکی را

که دگر در خور شکفتن نیست

از بهاران جهان شده بیدار

چشم بگشای، وقت خفتن نیست

نوبهار است و موسم دیدار.

مرغ مهاجر

پرافشان شو، ای مرغ، مرغ مهاجر!
تو که عاشق آتش آفتابی،
تو که روح بی تاب پُر التهابی،
تو که دل نبستی به موج سرابی،
تو که تشنه‌ی چشمه‌ی گرمسیری
ز جان‌های دلسرد، سیری
تو که پُر شراری، تو که بی‌قراری.

✱

پرافشان شو، ای مرغ، مرغ مهاجر!
که باز این زمان، وقت کوچ است و کوشش.
چمن سربه‌سر غرق خون است و آتش.
نه آن‌جا دلی خوش.
نه شادی به دل‌های دور از دیاران.
تو ای آرزومند دیدار یاران،
چنین است همواره، تقدیر تلخات،

که در آشیانه نینبی بهاری.
بسا روی گردانده‌ای از خزان‌ها.
بسا دیده‌ای سرنگون آشیان‌ها.
بسا کوچ کردی تو با کاروان‌ها.
بسا غم که در سینه پنهان نمودی.
به هنگام سختی، تو با دست تنها،
بسا کار مشکل که آسان نمودی
چراغی شدی در گذرگاه تاری.

❖

پرافشان شو، ای مرغ، مرغ مهاجر!
سفر کن به وادی دور اقق‌ها.
بینداز خود را در آغوش دریا.
سر موج بنشین و هر سو شنا کن
دل و جان خود را ز غم‌ها رها کن.
مبادا بنالی.
سرود و نوا شو.
طلوع سحر، تُندر ابرها شو.
امید و نوید و تلاش و تمنا،
از این‌ها، به هرکس بده یادگاری.

خروش خاموشی

(تاریخ انتشار ۱۳۷۱ تهران)

زمین^۱

زمین،
این مادرِ جاوید هستی آفرین،
که هر دم زاید و هر دم خورد فرزندهایش را،
نشسته روی بالِ قرن‌ها،
پیوسته،
می‌چرخد.
می‌گردد.
بی آن که شود خسته.
چو خندد از دهانِ کوه‌ها آتش فرو ریزد.
چو گرید از سرشک‌اش بی‌امان سیلاب‌ها خیزد.
چو خشم آرد در اقیانوس‌ها توفان برانگیزد.
زمین - این مادرِ مهرآفرین،
به فرزند خود - انسان بخشش بی‌انتها دارد.

۱. این قطعه مقدمه‌ی داستان منظوم به نام «پرستو» است که آهنگساز تاجیک، فتاح آدینه، برای آن موسیقی‌آرایی ساخت و در تالار صدرالدین عینی در تاجیکستان، اجرا شد.

برای او امید و شادی و آب و هوا دارد.
هوای روشن،
آب پاک،
شادیِ فروزنده،
و امید به آینده.

شعله

شعله می سوخت.

شعله می رقصید.

شعله مانند کودک زیبا

شعله مانند لاله‌ی صحرا،

خرم و شادمانه می خندید

✱

شعله می سوخت

شعله می تابید.

شعله گرمی پیکر خود را،

در دل سرد شب، رها می کرد.

سر لرزان بر آسمان می بُرد

ماه شب‌گرد را صدا می کرد:

ای رُخت زرد و آرزویت سرد

قصر فیروزه‌ها را گراز من بود،

آسمان و زمین ز روشنی‌ام

جاودان گرم بود و روشن بود.

✽

شعله لیریز آرزوها شد.
شعله افتاد و خون گرم‌اش ریخت.
شعله برخاست سرکش و آزاد
همره باد بی‌قرار گریخت،
تا شود خون پاک یک نوزاد.

یادها

افق - گلفام
هوای جنگل - عطر آگین.
درختان - سبز.
علف‌ها - تازه.
گل‌ها - شمع‌های روشن رنگین.
نسیم صبحدم - آرام.
و مرغان سحرگاهی - هیاهوگر.
*

چه افسونی است،
در موسیقی مرغان جنگل‌زار،
که در ما یادها را می‌کند بیدار؟

نویسنده دو تاریخ ندارد

دوران سپری گردد و خورشید بماند.
گویند نویسنده دو تاریخ ندارد:
- کی آمد و کی رفت ز دنیا -
زیرا که هنرمند توانا،
یک دم به جهان آید و جاوید بماند.

دیدار در ابدیت

در پس آن کوه‌های ساحل دریا
دور، فراسوی ابرها و افق‌ها
دورتر، آن‌جا که ابر و آب و هوا نیست،
هست فضایی که در تصور ما نیست
گردش صدها هزار ماه و ستاره
غرش و غوغای نورهای شناور
نعره‌ی میلاد و مرگ مبهم افلاک
شعله‌ی خورشیدهای دیگر و دیگر.

✱

شاید در روشنای آن ابدیت،
ما را دیدار هست و، نیست قیامت.

واحه

هوای داغ بیابان.
زمین تفتنه - ترک خورده.
خاک و خارستان،
تا افق خاموش.

❖

نه یک پرنده زند پَر.
نه سبزه‌ای.
نه درختی.
نه یک نسیم نواگر،
که بگذرد زان جا،
که آهوان عطش کرده رفته‌اند از هوش.

❖

اگر غروب فرود آید و نتابد ماه،
اگر که ما نرسیم از رهی به واحه‌ی روشن،
ز روح تار بیابان،
از این سراب گدازان،
چگونه نوسفران را، خبر کند چاووش؟

شب‌نگاه

شب مهتاب.
شهر، رفته به خواب.
آسمان سیمگون.
افق آرام.
هاله‌ی ماه،
چون پر طاووس،
سبز و نیلوفری و نیلی فام.
از هوای لطیف نیمه‌شبان
جان شود تازه.
تن بگیرد جان.

✱

در غبار کبود شب‌گاهی،
تک چراغی ز دور می‌سوزد.
کیست بیدار و بی‌قرار چو من؟
کیست ناخفته،

کیست آشفته؟
از خبرهای شوم دهشت بار؟

✽

نفس واپسین زند آیا
دهه‌ی آخر هزاره ما؟

✽

به دگر قرن راه باید برد.
به طبیعت پناه باید برد.
به تلاش شبانه‌روز زمین،
و به یاران مهربان،
و به ماه،
که شبانگاه،
می درخشد در آسمان بلند،
و به دنیای شادی و غم ما،
سرد و آهسته می زند لبخند.

ترانه‌ی رنگین

آن شب که ماه مشعل روی درخت بود،
در سایه‌های سبز درخشنده، دیدم‌اش
یک لحظه
یک ترانه‌ی رنگین ماندگار.

✱

آن اشتیاق شعله‌ور
آن حس گُنگ را
گفتن چه سخت بود و نهفتن چه سخت بود!
آن شب که ماه مشعل روی درخت بود.

گذر از رود

به سرنوشتِ شگفتِ کسی می‌اندیشم
که راه پشت سرش نیست
و چاره‌ی دگرش نیست
جز این‌که در شب سیلاب
بگذرد از رود.

✽

امان ز وسوسه‌ی تلخِ لحظه‌ی تصمیم،
که می‌رهی ز بلا،
یا که می‌شوی نابود.

✽

خروشِ شب‌زده‌ی سیل و رود خشم‌آلود
و هیج راه دگر نیست،
جز گذار از رود.
جز گذار از رود.

✽

گلِ سپید سحرگاهِ آن سواحل سبز،
کنارِ بسترِ آبی آب‌های کبود،
از که خواهد بود.
از که خواهد بود؟

دورترین ستاره

می پرسند،

در لندن دل شادم

یا در مسکو؟

✱

آه، ای ایران من،

اگر شقایق شادی ام، شکفتنی باشد،

تنها روی زمین تست،

زیر آسمان تو.

✱

می گویند،

هر انسانی ستاره ای دارد

شاید ستاره ای من، دورترین است

کین همه دوری آفرین است.

✱

دیری است،
و دیرگاهی است،
آرزو دارم،
سپیده دم،
بر آفاق آبی تو سلام کنم
و شامگاه، با شنگرف شفقات،
روزم را، و چون فرا رسد
روزگارم را تمام کنم.

✱

اگرچه شکیب شکن است، این آرمان من،
اما، ریشه اش در آب است.
ای ایران من، ایران من.

همه این است

زان بیابان بی طلوع و غروب،
هیچ کس، هیچ کس، نیامد باز
تا خبر آورد، چه هست و چه نیست.

✽

چه تفاوت کند برای زمین،
که کسی بیست زیست
یا صد و بیست.
که به شادی گذشت روز و شب اش
یا شب و روز رنج بُرد و گریست.

✽

ماه و خورشید و آب و ابر و افق
همه سرگرم کار خویشتن اند.
کی به فکر شما
به یاد من اند،

✽

این من است ام که باید از آن‌ها
نور و نیروی زندگی بگیرم
و به دیگر کسان کنم هدیه.
بشنوم زان قناری عاشق،
که غزل خوانِ خانه‌ی دلِ ماست.
همه این است،

هرچه هست،

این جاست.

روح دریایی

دریا، که جنگل‌ها، درون سینه داری
ای چهره‌ات آینه‌ی ماه و ستاره.
وی نغمه‌ات - افسانه‌های بی‌قراری.
آوای تو - پژواک غوغای درون‌ام.

✽

یک دم مرا در لرزش آغوش خود گیر
تا سر نهم بر سینه‌ات،
آهسته گویم
بر من چه‌ها رفته‌ست و چون‌ام.

✽

من جویبار کوچکی بودم به صحرا
دایم دویدم تا ببیوندم به رودی
شاید که روزی، با تلاشی، با سرودی،
خود را ببندازم در آغوش تو، دریا،
تا روح دریایی شوم.

دریای پاداری و پویایی شوم
تا تندر و توفان نلرزانده دل ام را.

✱

دریا، دریا،
ای بی خبر از آرزوها،
آن گه، که روی دامنات سر می گذارم،
من عشق اقیانوس را در سینه دارم.

دیری است که ما گم شدگان گرم سراغ ایم
شاید کسی از ما خبری داشته باشد.
بیدل

غروب

غروب، اول تاریکی،
آخر دنیا است.
از این غروب غم آور، عجب گرفته دل ام
دل ام، که این همه شیدا و این قدر تنهاست.
*

تو ای ستاره، بگو،
کسی نهفته نپرسید از تو، زاله کجاست؟

دو طرح

۱- هزار مشعل خواهش،
زنی در آئینه،
با یک سبد شقایق وحشی.
دو چشم منتظرش - شعله‌ور.
دلش - گل آتش.

۲- افق گرفته و سنگین.
نشسته مردی،
تنها،
به روی صخره‌ی سردی
که خم شد دست به دریا.
نگاه منتظرش،
بر جزیره‌های مه آگین.

رؤیای شبانه

نیمه‌های شب است،
موبدهای سپید جامه‌ی مشعل به دست،
در غرفه‌های تو در تو،
پرسه می‌زنند به هر سو.

✱

نوای نیایش‌هاشان رازناک:

می‌ستاییم ترا،
ای آفریدگار نور،
ای اهورای پاک!

✱

در سایه‌روشن‌ها
رستم جهان پهلوان
سهراب خونین‌اش را به دوش گرفته
به ایوان مخوف،
که پسر شهیدش را در آغوش گرفته،
به زاری می‌گوید:

ای شاه!
از تاریخ نتوان نهفت
که ما هر دو گنّه کاریم.
من ندانسته پُر گناه
و شما گناه کارِ دل سیاه.
آه، ما پدرانِ سوگواریم
گنّه کاریم

✱

ناگاه فرا می‌رسد خیام
شعرش را می‌ریزد در جام
جام را با صدایش بلند می‌کند:
ای تهمتنِ پدرام!
«ناکرده گناه در جهان کیست بگو
» آن کس که گنّه نکرد، چون زیست بگو
من که همچون پدرم - آدم
گنّه کار بوده‌ام از دورترین ایام.
دورانی که شاید به شکل دیگر بوده‌ام -
چه می‌دانم
بلبل بوده‌ام یا خَر بوده‌ام.
آن‌گاه به گفته‌ی مولانا جلال‌الدین
»مردم از حیوانی و آدم شدم
»پس چه ترسم، کی ز مُردن کم شدم؟

✱

(مولوی فرا می‌رسد)
مولوی: بزرگوارا!
شما هرگز نمرده‌اید.

خیام:

خدا را!

یعنی هم چنان حیوان مانده‌ام؟

مولوی:

شگفتا!

از شوخ طبعی شما حیران مانده‌ام.

شما که شاعر ستارگان‌اید،

و ستاره‌ی شاعران‌اید،

به خوبی می‌دانید

که تا دنیا - دنیا است

و زمین دارای آب و آتش و هواست،

انسان در زیر و روی خاک،

زیستن و خواهد زیست

پس این شک و یقین شما از چیست؟

خیام:

کشف اسرار هستی، در زمین و آسمان

کاوش‌گر است انسان.

خوش بختانه،

راه اندیشه، بر او باز است

و هر ستاره، جهانی پُر راز است،

شاید هزار بار بهتر از زمین.

*

(ولتر از راه می‌رسد)

ولتر:

بهتر از زمین؟ هرگز.

با نظر شما مخالف‌ام.

اما حاضرم جان به رایگان دهم
تا شما آزادانه اندیشه‌تان را بیان کنید.
بفرمایید. هرچه می‌خواهید، همان کنید
آزادی، حقیقت زندگی است.
افسانه نیست.
البته، زندگی هم یک ترانه‌ی عاشقانه نیست.

مولوی:

زندگی زیباترین ترانه است،
که بایدش عاشقانه سرود.
باید با تمامی وجود،
عاشق بود. عاشق بود.
ما آن‌چه دانستیم، گفتیم
و در آغوش خاک خفتیم.
عطر عشق مان را، بر نیزارها افشانندیم
تا روح ما را به نوا آرد.
و آیندگان را به یاد ما آرد.
«اندک، اندک جمع مستان می‌رسند.
«اندک، اندک می‌پرستان می‌رسند.
«اندک، اندک زین جهان هست و نیست،
«نیستان رفتند و هستان می‌رسند.»

✱

اینک دمامد سحر است.
هر سحر آغاز بیداری بشرست.

تابستان

شمع‌ها را روشن کنیم -
لاله‌های بلور بر سرشان بگذاریم،
تا از نهیب باد خاموش نشوند.

❖

خاطره‌های شکفته را
در گلدان دل‌مان، تازه نگاه داریم.
تا فراموش نشوند.

❖

پهلوان سرخ‌روی تابستان،
خندان و گل‌افشان،
آمده به سراغ ما.
به رویش آغوش باز کنیم
و همچون پرندگان مهاجر،
به سویش پرواز کنیم.

❖

هرچند ما شیفته‌ی بهاریم،
با گذشت بهاران نیز، سازگاریم.
زیرا که در سیلاب فصل‌ها،
شناور بوده‌ایم و شکیبایا.

✽

اینک، تابستان
با قامت بلند روزان‌اش
و چهره‌ی فروزان‌اش.

دوسده

دوسده
دوهیولا
در آستانه‌ی دیداراند.
جوان‌ها و جوانه‌ها،
در سراسر دنیا،
تلاش‌مند و چشم‌انتظاراند،
تا از هر گلی - ستاره‌ای
از هر دلی - خورشیدی
وزهر انسانی
کهکشانی پدید آرند.

دختران

بید مجنون نشسته بر لب رود،
گیسوی سبز خویش می شوید.
باد با تارهای آن گیسو،
قصه های نگفته می گوید.

❖

بید مجنون نشسته بر لب رود،
به تماشای دختران، که در آب،
همچو گل های مریم سحری،
می درخشند در بلور کبود.

❖

دختران، این ستاره های زمین،
شانه سرهای خوش نوای سپهر،
رهسپار ستارگان است اند.

❖

دختر خردسال میهن من،
زیر چادر نهفته گیسو را،
چادر دیگری نهان کرده است،
گیسوان عروسک او را.

✱

دخترک با عروسک اش شبِ تار،
هر دو چادر به سر روند به خواب،
تا شوند از دم سحر بیدار.

غزال در قفس

غزال من، غزل دلنشین، غزال جوان،
تو بی‌قراری موجی،
تو اوج طغیانی،
تو آذرخشِ درخشان،
تو روح توفانی،
که بشکنی به تکاپو سکوت دریا را.

✽

غزال من، قفس توست - آشیانه‌ی ما.
من آگه‌ام ز همه رنج‌های روز و شب‌ات.
غرور پاک تو - رنگین‌ترین ترانه‌ی ما.
شود که این سخن‌ام گل‌نشین شود به لب‌ات؟
شود ز شوق بیوسم رخ تو زیبا را؟
تو پایدار،
تو پوینده‌ی شکیبایا را.
طنین هر نفس‌ات - تُندر قفس‌شکن است.
قفس نمی‌شکند طبع‌های والا را.

✽

غزال من،

تو که دانی شکستنی است قفس،
قفس اگر به بزرگی کشوری باشد،
اگر به پشت سرت، حاصل بهاری سوخت،
به پیش روی بهاران دیگری باشد،
که پُر شکوفه کند باغ نسترن ها را.

زن و قلم‌اش

سده‌های سیاه دهشت‌بار،
پرده بر چشم زن چنان افکند،
که ندید اخگر الفبا را،
تا کند راه خویش را روشن.

✱

دل پُر درد و روح عاشق زن،
گه شبانگه کنار گهواره،
گاه روزان در آشپزخانه،
ریخت در قالب ترانه و شعر،
«عامیانه»، ولی چو روح بهار.
و چه بسیار، از دهان به دهان،
بین یک نسل و نسل‌های دگر،
شده این «عامیانه»‌ها تکرار.

✱

آه، ای زن،
ای غم آوای سینه‌ی اعصار!
ای درخشان‌ترین سرود جهان،
قلم‌ات شعله‌ور، ز آتش جان،
این زمان،
مژده آرد از خورشید،
هم‌چو رنگین‌کمان،
پس از توفان.

راه

راه، راه.

راه تاریک شب‌گاه.

روح اشباح و اوهام جانگاہ.

راه، راه.

نور آینه‌ی صبح

روشنی، روشنا، روشنایی.

پرتوی راز بی‌انتهایی.

آسمان و افق - آبی و سرخ.

تپه‌ها، دره‌ها، دشت‌ها - سبز.

مزرع گرم‌گندم - طلایی.

موج رنگین‌دریای گل‌ها.

گشت و پرواز مرغان صحرا.

✱

راه، راه.

وه، که زیباترین صحنه، دریاست.

این کبود درخشان، دل ماست،
در تپش‌های دل‌گیر و دل‌خواه.
راه، راه.

تیرها، سیم‌های خبر بر
می‌دوند از پی یک‌دگر

راه و بی‌راه.

کلبه‌ها، کومه‌ها، خواب و بیدار.
گاهی از گوشه‌ای چشمک نور.
اندکی دور،

جنگل کاج و سرو و سپیدار
سایبان‌های سرسبز دیدار
دختری می‌دَوَد هم‌ره باد.

وان پسر بچه‌ی پابرهنه
می‌زند داد:

آی ریواس، ریواس

چیده‌ام تازه از دامن کوه.

آی ریواس، ریواس

ریشه‌ی زندگی می‌فروشم.

می‌کند التماس

می‌دهد تکیه بر خرمن گاه.

✱

راه، راه.

نیم‌روزان و خورشید سوزان.

خارها - زخم زرد بیابان.

کوه‌ها - عقده‌های دل خاک.

سرکشیده بر افلاک

کوه سرکش شود عقده، گه‌گاه.

راه، راه.

راه پُر پیچ پندار

بر مدار زمین

روی این

طرفه طومار،

طرح تاریخ انسان:

جنگ‌ها، جنگ‌ها

قصرها

قبرها

خشم‌ها

صبرها

فژ و فرهنگ‌ها

شعر و موسیقی و رنگ‌ها

تابش نور جان‌های آگاه.

✱

راه، راه.

در درازای ره،

قصه کوتاه.

✱

هم سفر،

من چگونه به سر

آرم این روز و شب را:

تا نگویم دم واپسین، آه!

خشک شد ریشه‌ی زندگی

شیره‌ی شادمانی؟

✱

بنگر اینک

می درخشد در آفاق شب، ماه.

همچو آینه‌ی مهربانی

همچو آینه‌ی مهربانی

ما و این راه

راه.

راه.

مرغ افسانه

مرغ افسانه
مرغ آتشناک
ای پَر و بالات آتشین،
من نیز،
چون تو، از سوختن ندارم باک.
*

از درون، ما نهفته می‌سوزیم
تا به افسانه جان تازه دهیم
تا چراغ دلی برافروزیم
مرغ بی‌لانه،
مرغ آتشناک
تو هم آیا، در آتشی تشنه
تشنه‌ی قطره‌ای محبت پاک؟

کجا بودی؟

کجا بودی تو آن دوران،
که گندم‌گونه رخسارم،
چو گلبرگ شقایق بود،
جوانی در تن و جان‌ام،
گل اندر گل،
سراپا اشتیاق و انتظار و آرزو بودم؟

✱

کجا بودی تو آن روزان،
که در تاریکنای «دیر» بی‌روزن،
به دورم داشتند از روشنایی‌ها.
مرا از شور و شوق آفریدن،
مهر ورزیدن،
ز خندیدن،
ز سیمای نجیب عشق ترساندند.

✱

و «رهبانان» و «رهبانان»،
که خود در عیش و مستی
خودپرستی،
غوطه‌ور بودند،

ز من

از ما،

ز دنیا، بی‌خبر بودند.

❖

کجا بودی تو آن شب‌ها
که من با چشم اشک آلوده می‌خفت‌ام
به خود هر لحظه می‌گفتم:
ندارم چاره‌ای، جز آن‌که برخیزم.
ز هر بندی و بیدادی ست، بگریزم
و آهوش،
نهم سر بر بیابان‌های آزادی -
که روی پای خود استاده،
دست دیگری گیرم.
و نقش کوچکی باشم
به روی صحنه‌ی والای آزادی،
در این صحنه که پر تشویق و تشویش است،
هرکس محور و بازیگر خویش است.

❖

و اینک

این من و آن قله‌های دور ناپیدا
شتاب روز و شب‌ها و تکاپوها.

چه شد؟

چه شد آن روزگار خوش که گذشت
آن ز کف رفته روزگار چه شد؟

✱

چه شد آن خنده‌های مستانه
عشق پُر شور و پُر شرار چه شد؟

✱

بوستان بود جلوه‌گر ز بهار
آن گلستان و آن بهار چه شد؟

✱

آن چمن‌های سبز و خرم کو
باغ‌های شکوفه‌دار چه شد؟

✱

آشیان‌ام چرا پریشان گشت
مرغ مشتاقِ بی‌قرار چه شد؟

✱

شد نهان موی مادرم در خاک
آن سیه زلف و آن مزار چه شد؟

✱

داشتم انتظار خوشبختی
سود یک عمر انتظار چه شد؟

از مجموعه

سرود جنگل

(تاریخ انتشار ۱۳۷۳)

شکوه شادمانه

می‌خواهم،

روشن‌ترین خوشه‌های ستارگان را
از تاک‌زار کهکشان‌ها بچینم
و بر سر و روی روزانِ گریزانم، برافشانم.

✱

می‌خواهم

شمع لاله‌ی بلورینِ جانم را برافروزم
تا فروافتادگانِ درّه‌های تاریک را
از هلاکت برهانم.

✱

می‌خواهم

راه‌کشتیِ شکسته‌ی خلیجِ نشسته را
به پهنه‌ی دریا،

باز کنم.

✱

می خواهم آهنگ تازه‌ی تلاطم را آغاز کنم.

می خواهم

بلندترین آوایم را

به دورترین آفاق و افلاک برسانم

که هان، بنگرید:

من شکوه شادمانه‌ی آفرینش‌ام.

من خدایگان زمین‌ام.

من انسان‌ام.

پیکر سنگی

پیکر سنگی!
از آن سنیغ مه آگین
گام فرو تر منه،
که باد شدید است و تپه‌ها همه خاکی.
بشکندت گر نهیب تُندر و توفان،
ریگ روان می شوی به دشت و بیابان.

✱

پیکر سنگی، بایست!
در هنر ایستادگی عظمت‌هاست
همچو بناهای باستانی تاریخ
کز همه آسیب‌ها گذشته و برجاست.

✱

پیکر سنگی سرزمین عجایب!
چشم کسی گر ترا ندید و نبیند،
دید دو خورشید روشنات همگان را.

آنچه که نادیدنی است،

بیند آن را.

لحظه‌ی تنهایی و گرفته دلی‌ها
سرنگذاری به روی سینه‌ی یک سنگ،
سنگ‌دلان را غمِ دلِ دگران نیست.

✽

کس نشنیده، رسیده کوه به کوهی
اما، انسان،

موج‌زنان با زلال عشق عظیم‌اش
ترعه‌ی دریایِ آفتابیِ دل‌هاست.

✽

پیگر سنگی!

که سنگ سخت صبوری

گرچه سبک‌بال‌تر ز هاله و نوری،
جلوه‌ی گل سنگِ آتشینِ شهابی؟
یا گل ابریشم شکفته بر آبی؟

✽

هرچه که هستی،

تو نبض تُند زمانی.

پیگر سنگی!

بمان

بمان

که بمانی.

آینه‌وش

در درزِ سقفِ سبزِ درختان،
یک گوشه آسمان،
آینه‌ی کیود درخشان است.

*

یک دم دگر،
ز باد پریشان سر،
وقتی که برگ‌ها به ولوله می‌افتند،
بر روی سقفِ سبز
آینه‌ی شکسته فراوان است.

*

پندارِ من در آینه پرواز می‌کند.
گوییم، شکسته آینه هم، باز آینه است.
کو،

او،

که در شکست،

زیبا درخشد آینه‌وش،

روح سرکش‌اش؟

گل‌های ساعتی

گل‌های ساعتی!
سر برکشیده بر سر دیوارم
از سایه‌های خانه‌ی همسایه.
با آن نگاهِ نرمِ زمردفام
آرام، آرام
با یکدگر به رمز چه می‌گویید
از روز من، که لحظه شمارستم؟

*

گل‌های ساعتی
او، کز طلای سبز شما را ساخت
با این همه ظرافت و زیبایی
تا بشکفید یک دو سه روز و بیژمرید،
تصویر من بر آینه‌ها آویخت؟
در این نگارخانه‌ی رنگارنگ
این جا، که من خود آینه دارستم.

*

گل‌های ساعتی

روح زمردین شما زیباست

دل بسته‌ام به نام شما، زیرا،

ساعت، دل‌اش تپیدن اکنون است

ساعت همیشه ره‌سپر فرداست.

یاد بهار

گفتی بهار تازه مرا یاد کن ز مهر
یاد از کسی کنند، که از یاد رفته است
ای گلشن شکفته، مگر می روی ز یاد؟

✱

من بودم و تو بودی و صحرای صبحدم.
چیدی چو آن شقایق وحشی سرخ را،
تا آمدی دهی به من اش، رفته بُد به باد.

✱

رود از نشاط سبزه و گل نعره می کشید
بودیم ما دو مرغ سبکبال دشت‌ها
آن نغمه‌های روشن مستانه یاد باد!

هیولا

هیولای رازناک زمان،
در پرواز ابدی.
و ما در پی اش افتان و خیزان ایم.

✱

آهوچگان، از پناه مادران می‌گریزند،
تا در جلگه‌های سبز و صحرای سیمایی،
به آزادی سلام گویند.
و ما دست‌بستگان
در پیچ و خم درّه‌های وهم و سوسه
هماره سرگردان ایم.

✱

زلزله‌ای بی‌امان، فراگرفته جهان را
قلعه‌های تاریکِ متروک،
یکی یکی فرو می‌ریزند.
ماموت مفقود هزاره‌ها،

از اعماق غارهای یخی،
به تماشای دنیای ما
سر پرکشیده است.
بشقاب‌های پرنده،
با اشعه‌ی خیره‌کننده،
افق‌ها را درمی‌نوردند.
روزها آن‌قدر بلند می‌شوند،
تا به سال‌های نوری بپیوندند،
و ما همچنان،
در پستوی کهنه‌ی سرنوشت خویش،
قصه‌ی هزار و یک‌شب می‌خوانیم!

گفتم که یافت می‌نشود، جست‌ایم ما
گفت آن‌که یافت می‌نشود، آن‌ام آرزوست
مولوی

شکفتن شبگیر

چون باغ گُل
شکفتن شبگیرم آرزوست
هرگز برای آرزوی تازه دیر نیست.
گر هست هم
من آرزوی دیرم آرزوست
ما نسل دیررس همه جا دیر کرده‌ایم.
*

یک شاخ پُر شکوفه بر این ریشه‌ی کهن،
یک ساز نو فرازِ فراگیرم آرزوست.
بیداری شکفته‌ی جان‌های پُر شکوه،
دنیای بی‌تهاجم و تحقیرم آرزوست.

دل ام می خواهد

دل ام می خواهد
درختان پر و بال باز کنند
و در سراسر زمین پرواز کنند
تا کوبرها - سبزپوش
یخبندان های قطبی درخت زار شوند.
دل ام می خواهد
خرس های قطبی بیشتر بخوابند.
پرندگان سحرخوان زودتر بیدار شوند.
دل ام می خواهد
کوهساران سکوت هزاره ها را در هم شکنند
حسرت فروخته ی نسل ها
و هیجان مرا، فریاد کنند.
دل ام می خواهد
آزادی را آزاد کنند
آزادی زیبایی خواستن و زمین را آراستن.

دل ام می خواهد
نوای موسیقی نفیر گلوله‌ها را خاموش کند
و انسان،
خودپرستی و بُت پرستی را فراموش کند.
دل ام می خواهد
کوچه‌های تاریک چراغان شوند
دست‌ها و دامن‌ها - گلباران.
دل ام می خواهد
در هر نگاهی شوقی بدرخشد
و از هر لبخندی شقایقی بشکفتد.
دل ام می خواهد
قصه‌ی عشق اسکیموی جوان را
با دختر آفریقا به شعر بنویسم
و شعرهای تازه‌ی نلسون ماندلا را بخوانم،
تا بدانم شعر و سیاست آشتی کرده‌اند؟
دو حریفی که هم‌اره رو در رو ایستاده‌اند.
دل ام می خواهد
قوها دریاچه‌شان را دریا کنند
و آدم‌ها دایره‌ی دیدشان را فراتر برند
تا رقص ستاره‌ها را در آینه‌ی جان خویش تماشا
کنند.
دل ام می خواهد
شعرم خام نباشد
و آرزوهایم ناکام.

سر سیاه و سفیدم

من آذرخش شبان‌ام،
کز ابر تیره دمیدم
چه غم که شد شب ابری
سر سیاه و سفیدم.

✽

به سایه روشن موی‌ام،
درون آینه گویم:

به جز تو کیست بداند
که روز و شب چه کشیدم؟

✽

تلاش من همه آن بود
در صحاری سوزان
که ناشکفته نخشکند
غنچه‌های امیدم

✽

جهان و مردم او را
بسا که دیده‌ام، اما
ندیده بودم خود را
کنون در آینه دیدم:
که آتش دل ابرم
که سایه‌ی سر کوه‌ام
چه سرکش است شگفتا
سر سیاه و سفیدم!

نه برکه، نه رود

مرا بسوزانید
و خاکستم را
بر آب‌های رهای دریا برافشانید.
نه در برکه،
نه در رود.

✱

که خسته شدم از کرانه‌های سنگواره
و از مرزهای مسدود.

سرود جنگل

چه زیباست
وقتی یک نفر
در یک گوشه‌ی این دنیای پهناور،
منتظر شماست.
و او، منتظر است
منتظر است
منتظر است.

✱

بهار روشن - در لبخند سبز جوانه‌ها.
جوانی - شکوفه‌زار سپیده‌دمان.
عشق - پرنده‌ی جادویی،
بر هر پرش، یک ستاره‌ی درخشان
بال بلندش - نهر نقره‌ای کهکشان
روان،
روان،
روان

به سوی ناکجا
به بی انتهای دنیای ابهام و آرزو.
و او،

منتظر است
منتظر است
منتظر است.

صحنه‌ی یکم:

زیر آبخار سبز بید مجنون،
روی نیمکت چوبین
زن نشسته،
با خیال آزاد،
به گنجشکان گرسنه،
به کبوتران خرامان،
که به دست و دامان اش بوسه می‌زدند،
دانه می‌داد.
مرد آبی پوش،
از دورادور،
به تندی آمد، آمد، آمد و
یک‌راست در کنار زن نشست.
سکوت آشفته، دور او پرپر زد و
در منقار کبوتران شکست.
لحظه‌ها گذشتند، او همچنان خاموش بود
واژه‌ها در دهان اش می‌سوختند و
خاکسترشان،

به رنگ تَند نفس‌ها، در هوا پخش می‌شد.
آتش را نمی‌شود نهفت
گفتنی را نیز باید گفت

مرد: کاش من هم کبوتر بودم و دست‌های ترا،
بوسه باران می‌کردم.

زن برآشفتم. تشر زد:

زن: چه پُرو! چه بی‌پروا! تو کیستی؟
مرد: هیچ‌کس.

زیبای من!

من آن هیچ‌کس‌ام،

که هزار سال پی تو می‌گشتم

زن: هذیان می‌گویی یا مستی؟

مرد: هیچ‌کدام. سرمست از هوشیاری‌ام.

خواستم آوای احساس نهفته‌ام را

به گوش‌ات برسان‌ام.

زن: هوای شنیدن ندارم. دور شو از من.

مرد بهت‌زده خود را کنار کشید.

کِز کرد.

در خود فرو رفت.

رنگ از سوختگی صورت‌اش پرید

زن ترسید.

زن: ای وای! این ژولیده مهیب کیست؟

سراسیمه از جا برخاست و گریخت.

صحنه‌ی دوم:

روزها از پی هم دویدند.
روح روشن بهار، جنگل را فرا گرفت
زن جوان در سایه آفتاب درختان شکوفه‌دار
گردش می‌کرد.
مرد آبی‌پوش از سوی دیگر نزد او آمد.
زانو زد
همچو راهبی،
در برابر شمایل مریم مقدس.

مرد:

زیبای من!

ای آرزوی نویافته‌ام!
سوختگی صورت‌اش گُر گرفت
آه! باز تویی؟

زن:

از من چه می‌خواهی؟

دست از سرم بردار
پرخاش‌کنان، لابلای درختان
دوید و دوید.
هرچه پیشتر،
ژرفای جنگل بیشتر و بیشتر.
خسته شد.
ایستاد.

از دور گله‌ی گوزن‌ها را دید
و دو غزال جوان را

شاخ‌های پیچیده‌شان را در هم فرو برده
بازی می‌کردند
یا شاید عشق بازی می‌کردند.
زن، روی شاخه‌ی خم شده‌ای نشست.
چشمان‌اش را بست.
نغمه و نوای مرغان جنگلی.
هیاهوی باد و لرزش برگ‌ها
شیخ زانو زده‌ی مرد آبی پوش
هو هو ی فاخته‌ها
تنهایی جنگل تنها،
او را، گیج و آشفته کرد
شتاب زده برخاست.
به سوی خانه‌ی حاشیه‌ی جنگل شتافت.

صحنه‌ی سوم:

جنگل روح جادویی دارد.
انسان را افسون و اسیر می‌کند.
زن، صبح‌گاهان ورزش و گردش را
در جنگل آغاز می‌کرد
و شب‌گاه پنجره‌ی اتاق‌اش را
به مهتاب جنگل باز می‌کرد.
مهتاب، آینه‌ی آرزوها
تجلی یادها.
اینک روزهایی است که دیگر

اثری نیست از مرد آبی پوش
 کی بود؟ کجا رفت؟
 زن جوان در رؤیای رنگین خود،
 می خواست و نمی خواست او را ببیند
 روزها با انتظار مبهم گذشتند
 مردان و زنان بسیار،
 در جنگل می آمدند، می گشتند
 اما او نبود
 تنها یادش و طنین صدایش در ولوله‌ی
 برگ‌ها می پیچید و محو می شد.
 روزی آن صدا ترانه شد،
 در آوایی غمگین و دلنشین:
 «من بادرخت حرف زدم
 «درخت جواب‌ام نداد.
 «تشنه به چشمه رفتم،
 «چشمه هم آب‌ام نداد.
 زن به سوی صدا راه افتاد
 مرد آبی پوش پشت درخت پنهان شد.
 زن او را نادیده گرفت و رفت.
 مرد در میان درختان ناپدید شد
 پشت سرش نگاه نکرد
 رفت و رفت به گوشه‌ی دیگر جنگل
 روی علف‌های تازه دراز کشید.
 زن پی او گشت.

در برابرش ایستاد

مرد با چهره‌ی غم‌زده‌ی جوان،
با شور و جذبه‌ی آرام و مهربان
لبخند زد.

لاله‌ی لبان زن نیز شکفت.

هر دو بی‌اختیار خندیدند

خنده‌هاشان بالا گرفت - قاه قاه

و قطره - قطره از چشم‌شان فرو ریخت.

زن، گرمی لطیفی در خود احساس کرد

گویی جام شرابی را تا ته نوشیده

شاد و شنگول شد.

زن: این ترانه‌ی زیبا را تو خواندی؟

مرد: آری

زن: آخر تو کیستی؟

مرد: هیچ‌کس. همان‌ام که از پیشگاه‌ات راندی

زن: از من رنجیدی؟

مرد: نه.

زن: پس بگو، تو مصری تبار نیستی؟

مرد: این چه پرسشی است؟

زن: گفتم شاید هزاران سال پیش

نگاه آسمانی تو بر آب‌های نیل افتاد

که نام نیلی‌فام را به آن رود داد.

شاید هم از تیره‌ی پروانه‌گانی؟

مرد: این دیگر چه سُخره‌ای است؟
 زن: سُخره نیست.

می بینم از چشمانات پروانه‌های رنگارنگ
 می تراوند و بر سر و روی ام می نشینند.
 مرد: گلزار دل‌ات را می خواهند
 زیبای من!

صدای بلورین‌ات سرود مهر می‌نوازد
 تارهای دل‌ام را می‌لرزاند
 احساس می‌کنم،
 روی بلندترین شاخه‌های درختان بال
 گشاده‌ام
 گویی سراسر جنگل را زیر پر گرفته‌ام
 گویی همه‌ی گل‌های دنیا را
 همه‌ی دشت‌ها، دریاها را
 و ترا، در بر گرفته‌ام
 احساس می‌کنم
 خوشبخت‌ترین انسان روی زمین‌ام.

زن: من نیز چنین‌ام
 مرد زانو زد. دست زن را بوسید

مرد: آرزوی نویافته‌ام
 ترا می‌پرستم

زن: انسان، انسان را نمی‌پرستد.
 مرد: الهه‌ی عشق را چطور؟

من بر این باورم که
ابهت ابدی عشق -
این محور الماس گون هستی را
باید با نور ستاره و روح دریا
درآمیخت
و به معشوق هدیه کرد.
باید گوهر شب چراغ جان را برافروخت
از شوقی شعله ور، آنقدر سوخت و سوخت،
تا راز دوست داشتن را آموخت.

زن: تو از کره‌ی دیگری آمده‌ای

یا از سده‌های پیشینی؟

مرد: همین‌ام که می‌بینی

گوش کن

پرنده‌ها آواز می‌خوانند

باد از شادی فریاد می‌زند

نگاه کن.

زبان سبز برگ‌ها باز شد

سرود جنگل آغاز شد

درختان، مستانه می‌رقصند

بیا با هم برقص ایم.

صحنه‌ی چهارم:

برگ ریزان خزان.

از شعله‌های سرخ و زرد و لیمویی

گویی، آتش گرفته جنگل.

در برکه‌ی برگ‌های طلایی
مرد و زن دست در دست،
سرشار و سرمست،
گرم گردش‌اند.

مرد:

دیری است گاه و بیگاه
این جا و آن جا، ترا می‌بینم،
که بهار و خزان را
گل‌ها و پرندگان را
و مردمان را،
دوست می‌داری.

یاد دارم در نوجوانی
مرتاض هندی فال‌ام را گرفت و خواب‌ام
را تعبیر کرد.

سیمای ترا،

حتا جای ترا،

در جنگل، در ذهن‌ام

تصویر کرد.

از آن پس همیشه در پی تو می‌گشتم.

زن:

یعنی فال را باور کردی؟

مرد:

نه. پرواز خیال را -

زن:

خواب عشق را چطور؟

مرد:

التهاب شهاب را

آن پرندهی نور، که از دورادور

برمی‌تابد و دو جان را پیوند می‌دهد.

زن:

شعر می‌گویی، یا فلسفه می‌بافی؟

مرد:

هستی را می‌بینم در آینه‌ی صافی.

سال‌ها شوق سرگشته‌ای را

در دل نهفت‌ام

و هرگز جرأت ابراز آن را نداشتم

زیرا سیمای زشت‌ام

همیشه بوده سنگ راه سرنوشت‌ام.

به صورت‌ام نگاه نکن، که ترسناک‌ام

اما از من نه‌راس

زیرا هر احساس،

در چهره‌ام رنگی تازه پدید می‌آرد

یعنی درون و بیرون یکی‌ام

زلزال آینه‌ی یگانگی‌ام.

مردمان ذات و ضمیر خود را،

از هم‌دیگر پنهان می‌کنند.

آنچه می‌گویند و می‌نمایند،

نه آن هستند، نه آن می‌کنند.

اما، من تلخ‌ناک‌ام، چو حقیقت سرشت‌ام

(آهسته با خودش)

نه. نه. زشت‌ام. زشت‌ام.

من اشتباه طبیعت‌ام.

من گناه خلقت‌ام.

من لعنت انسان‌ام

من نفرین خدایان‌ام.

(با صدای بلند)

اما راضی از سرنوشت‌ام
آه، به صورت‌ام نگاه نکن

زن: انقدر ناله و آه نکن

که پریشان‌ام

دل‌م به حالت می‌سوزد.

مرد: چه خجسته سوختنی،

که چراغ امیدم را می‌افروزد.

زیبای من!

من روح سوزان کویرم

رحم‌ام نکن

من از ترحم، سخت سیرم.

زن: می‌خواهی بی‌رحم باشم

مرد: نه. نه. می‌خواهم مهربان باشی

که هرکس مهربان ترست

انسان تر است.

دریغا، که من مهرپرست

هرگز مهر از کسی ندیده‌ام.

همیشه آرزو داشتم، یکی دوست‌ام بدارد،

یکی منتظرم باشد.

یکی احساس کند چقدر شوریده و تنه‌ایم

آه!

من با چهره‌ی سوخته‌وار به دنیا آمدم

گویی انفجار ازلی،

صورت و سرنوشت‌ام را سوخته بود.

پدر از من رو بر تافت.
هر کس مرا دید،
یا افسوس خورد، یا خندید.
در مدرسه مسخره‌ام کردند
زندگی‌ام هر روز تلخ‌تر و تلخ‌تر شد
عاقبت مادرم،
آب شد از غم
به خاک فرورفت.
روزی که او رفت،
ده ساله از خانه گریخت‌ام
با روحی غمگین، به دهی رفتم.
شب‌ها در گوشه‌ی مسجد خوابیدم
نزد ملایی قرآن خوان شدم
صدایم خوش بود و صورتم ناخوش
مردم پنداشتند «نظر کرده‌ام»
نذر می‌کردند. مراد می‌خواستند.
روح غمگین‌ام آزرده‌تر شد.
صبحی در صحرا، زیر درختی،
خود را آویختم.
دهقان پیری آمد نجات‌ام داد.
ساعتی دیگر از ده گریخت‌ام
به شهر برگشتم.
اما آن شبیح سایه‌ی من شد.
کم‌کم طبیعت کار خودش را کرد

قد برافراشتم، نوجوان شدم
مدرسه رفتم درس خوان شدم.
دیدم
یک انسان خود آفریدم
باید از هر در، سر در آورم
یک چند خدمت کلیسا کردم
سرود خواندم و دعا کردم
بی خبرانه خدا خدا کردم
چندی هم عاصی و سیاسی شدم
هیچ یک از این‌ها
روح غمگین‌ام را،
آرامش نداد
این جا و آن جا کار کردم،
کار کردم
یک سال هم رانندگی قطار کردم
مسافران را، از شهری به شهری
بردم و آوردم.
آن‌ها
مثل مسافران رفته از دنیا
بی برگشت نبودند
مثل من هم
عاشق کوه و دشت نبودند.
وه، که شب مهتاب
بیابان گنگ نیمه خواب
چه راه گیجی به آن سوی زمان دارد.

زن:

درست است

مهتاب بیابان روح پریشان دارد
آدم را خواب رو می‌کند.

مرد:

آرزو را هم نو می‌کند
موسیقی برترین آرزویم بود
آواز می‌خواندم
یعنی زار می‌زدم.

بی‌هنرانه گیتار می‌زدم
نمی‌دانستم

موسیقی نغمه‌ی روح انسان است
موسیقی سرود ستارگان است
رب‌النوع خدایان است
باید شناخت و پرستیدش.

شوق شعله‌ور،

روان‌ام کرد به ایتالیا

آن‌جا با هنر آشنا شدم

شیفته‌ی موسیقی ایتالیا شدم

آهنگ تازه و ترانه ساختم

مرد نوخاسته‌ی نوارها شدم.

اما همیشه چیزی کم داشتم

دایم غم داشتم

امروز هم افق روشن‌تری نیست!

آسمان مگر همیشه ابری است؟

زن:

رنگین‌کمان فرداهایی نیست؟

مرد:

مژده‌ی فردا را بسی شنفتیم

این قصه‌ها را، گفتند و گفتیم
حاصل آن را خوردیم و خفتیم
کورش کبیر را در خواب می‌بینیم
یا عمر را در محراب.

زن: پریشان‌گوی و پریشان‌حالی.

ترا چه شده؟

مرد: مسافر هستم.

زن: کجا می‌روی؟

مرد: شنیدم در چین طرفه طبیعی
یکی چو من را درمان کرده است
می‌روم آن‌جا، به سراغ او.

زن: بی‌من؟

مرد: با عشقات

زن: می‌بینم در جان‌ام جا گرفته‌ای

دیگر بی‌تو نمی‌توانم زیست

مرد: می‌خواهی با این هیأت مهیب

صیاد شیاد بخت تو باشم؟

هرگز.

زن: صورتات برایم طبیعی‌ترین است

درخشان‌ترین چهره‌ی زمین است.

مرد: سپاسگزارم. با اجازه‌ی تو امروز می‌روم

وقتی برمی‌گردم،

که چهره‌ی ما هم‌رنگ باشد

و عشق‌مان با زمزمه‌ی نور، هماهنگ.

انسان توان آن را دارد

که خود را از بُن بر کند و از نو بکارد.
دیدار ما، در همین جنگل
منتظر باش.

زن: آه! نگاه کن
انبوه ابر سیاه، آسمان را فرا گرفت
افق تاریک شد
اینک اشک من و ریزش رگبار
اینک تندر و توفان
مرا تنها نگذار.

مرد: تازیانه‌ی آتشین آذرخش
درختان را فرو می‌ریزد
جنگل می‌لرزد
زیبای من!
این خانه‌ی نزدیک تو
آن راه دور من
تا دیدار بسی زود
بدرود!

صحنه‌ی پنجم:

زیر آبخار سبز بید مجنون
روی نیمکت چوبین
زن نشسته

منتظر است

منتظر است

هنوز منتظر است.

پرواز

بهار سبز جوانی که پرگشود و گریخت
زالال چشمه‌ی کوهی شد و ز چشم‌ام ریخت.
مگر نه کوه‌ام من
که بند بند تن‌ام سنگ روزگاران است
و جان مشتاق‌ام
غرور قلعه‌ی سنگین کوهساران است
هزار نغمه‌ی شادی تراود از شعرم
غم‌ام هزاران است
من آن‌چه می‌گذرد آن‌سوی زمان، خواهم
فضای تازه و پرواز بی‌کران خواهم.

آیا شود؟

یاد تو
قطره - قطره می چکد از چشم ام
روی تو،
رفته - رفته می رود از یادم.
ای یاد تو، در آینه‌ی روح ام،
یک آسمان ستاره‌ی ابراندود،
آیا شود، که در افقی روشن،
دیدار تو دوباره کند شادم؟

هزار ساله درخت ام

درخت آمده از پشت در به دیدن من
که بشنود خبر جان به لب رسیدن من
ولی درخت نداند که من چه جان سخت ام.
هزار ساله درخت ام:
که هرچه باد خزانی کند پریشان ام
ز نو شکوفه دهم.
باز هم جوانه کنم.
و هر جوانه‌ی نوراً، پُر از ترانه کنم.

پرنده‌ی تنها

پرنده‌ی تنها!

به روی شاخه‌ی خشک خزان ترانه‌ی تو،
حدیث حسرت و افسانه‌های اندوه است!
کجاست لانه‌ی تو؟

✱

پرنده! کار تو بر شاخه‌ای نشستن نیست.
به زیر بال و پر خویش سر فرو بردن،
و سرد و ساکت و نومید کم‌کم مردن.

✱

تو زنده‌ای چو دلات گرم و بال تو باز است
که زنده بودن در راستای پرواز است.

دل شاعر

ستاره شعله‌کشان بر زمین فرو افتاد
زمین ز تاب و تب آن ستاره لرزان شد.
ستاره را سر کوه بلند یخ بردند
شکافت قلّه و آتشفشان خروشان شد
ستاره را تهِ دریای دور افکنداند
شراره در دل دریا فتاد و توفان شد.

✽

میان هممه، ناگه دوید شاعر و گفت:

کجایی ای دل سرگشته؟

بی تو تنه‌ایم.

درون سینه‌ی شاعر

ستاره پنهان شد.

زمین بی انسان

چگونه می توان زین واهمه آسود:
مبادا دست یک ابلیس دیوانه،
فشار آرد به روی دکمه‌ی شومی
که انسان را کند نابود.
بسوزد کودک و گهواره بی آسیب.
بپوسد روی هم اجساد آدم‌ها.
به دشت و درّه و صحرا
ولی، گندم بجا ماند.
چراغ خانه‌ها - روشن،
چراغ چشم‌ها خاموش.
درختان پُر شکوفه،
باغ‌ها، خُرّم.
بناها، خانه‌ها، خالی و بی آدم.
نه آندوه و نه خرسندی،
نه عشق و آرزومندی.
*

زمین تنها و جنگ افروز تنها ترا!

امتحان

پُشت در پُر سؤال و جواب است.
پُشت در، دفتر است و کتاب است.
خنده و گریه و اضطراب است.
پُشت در ازدحام جوانان -
حلقه‌ی وصل انجام و آغاز.

*

هرکسی در دل‌اش آرزویی.
هرکسی در پی جست‌وجویی.
هرکسی می‌برد ره به سویی،
هرکسی می‌رود، صبح فردا،
تا در بسته‌ای را کند باز.

زنبور عسل

به نزد من نویسنده به زنبور عسل مانند
که نوشد شیرهی گل‌های هستی را
و با جانِ بزرگِ خود درآمیزد
که یک معجون در مان‌بخش نیروآفرین سازد.
«که گر غم لشگر انگیزد»
بنیادش براندازد.

...افلاطونی

ستاره‌های درخشان،

ستاره‌های درشت،

ز دور ریخته بر روی شاخه‌های بلند.

درخت قلعه‌ی راز است در سیاهی شب،

که آسمان و زمین را به هم دهد پیوند.

✱

درون هاله‌ی شب، در کنار یکدیگر،

دو پیکر عاشق.

سکوت هر دوی آن‌ها - تلاطم دریاست.

سکوت هر دوی آن‌ها - غم‌آور و زیباست.

گاهی سکوت ز هر گفته‌ای ست گویاتر.

✱

به زیر شاخ درختان، لبان تشنه‌ی مرد،

به کفش کوچک زن، بوسه می‌زند آرام.

و دور می‌شود آهسته در ترنم باد.

ستاره می‌سوزد.

و مرغ حق ز ره دور، می‌زند فریاد.

با پیکر آپولو

ای پیکر خدایی
ای پیکر روشنایی
وی فتح آفرینش!

✱

چشمان مرمرینات،
دارد چه رنگی آیا
رنگ سپهر و دریا،
یا رنگ سبزه زاران،
یا شعله‌ی سیاه است،
رخشان ز عشق بی رنگ؟

✱

ای جان پُر شکوه‌ات،
با جسم تو هماهنگ
پُر زور و پُر غرور و پُر آرزو و پُر درد
این‌هاست راز هستی،
در خلقت تو، ای مرد
ای فتح آفرینش
ای پیکر خدایی!

شوخی طوطی‌ها

چهار طوطی رنگین
در انتظار خریدار در قفس بودند.
رسید مشتری از ره
ز اولی پرسید:
نشان بده هنرت چیست؟
گفت طوطی شوخ:
شبانه‌روز کنم با تو صحبت شیرین.

❖

جواب طوطی دوم به مشتری این بود:
مرا چو مرغ بهشتی ست دلنشین آواز.
بگفت طوطی سوم:
برای رقص لطیف،
حریر سبز پر و بال خود نمایم باز.

❖

خמוש بود و غضبناک طوطی چارم.
ز روی مهر خریدار گفت اش آهسته:
نشان بده هنرت را، که طوطی دگری،
گران تر از همه هستی، یقین که پُر هنری.
شدند روده پُر از خنده طوطیان گفتند:
هنر چه جوئی از او،
بی کمال و بی هنر است،
رییس ماست، از آن رو بهاش بیشتر است.

زن شرق

در تیرگی شب‌ها، شب‌های سهمناک
یک پیکر نحیف و نزار و سیاه‌پوش
می‌خورد تازیانه و چرخ‌ی بزرگ را
می‌برد پیش با غُل و زنجیر روی دوش.
*

می‌رفت و خُرد می‌شد و در طول قرن‌ها
هم‌چون شَبیح ز چشم همه بود ناپدید
از کُنج خانه‌ها، ز درون حصارها
آهسته ناله‌هاش به گوش نمی‌رسید
*

آوای آن شَبیح، زن امروز شرق را
بیدار کرد تا رهد از بند بندگی
تا چرخ زندگی نشود بارِ دوش او
بر دوش زن که خالق عشق است و زندگی.
*

در رستخیز شرق نوین، زن بود کنون
خورشید تازه‌ای که درخشد به روی شرق
آزادی از حقارت و آزادی از ستم
هست آرزوی هر زن پیکارجوی شرق.

خنیاگر

سرود تازه‌ای سرکن
تو ای خنیاگر شیدا!
به شوق آور دل ما را
ز شوق انگیز خنیایی

✽

نوایی آن چنان روشن،
که جان‌ها را برافروزد.
سرودی آن چنان خرم،
که گلزار شکوفایی.

✽

عقابان را هوای کوهساران می‌برد بالا
و ما را آرزوهایی،
که گاهی زیر مه پنهان،
گهی خورشیدسان پیداست.
به هر تقدیر، سرشار از تکاپوهاست.

به گاه غرش توفان،
کجا موجی بیارامد به دریایی؟
چمن‌ها سوخت سرتاسر.
بیا خنیاگر شیدا
سرودی پُر شرر سرکن
بسوان ریشه‌ی غم را
زلال چشمه‌ی خورشید را در کام ساغر کن
از آن آتش لبی تر کن
نکن از گزمه پروایی.
بگو او را:

ترا تاریکی غمناک امروزت
مرا افزاره‌ی شاداب فردایی.

آتش تشنه

آتش تشنه‌ای بودم، نهفته در خاکستر،
و زین آرزو شعله‌ور،
که دریاوار
از آزادی سیراب شوم
و با موج‌ها
به اوج‌ها پرواز کنم.
یا در ژرفای دریای هستی
هم‌چون ستاره‌ی دریایی
هر لحظه رویش تازه‌ای
آغاز کنم.

چراغ دریایی

دیدار بود و نور اهورایی.
شور و شرار و شادی و شیدایی.
با جسم و جان شعله‌ور بی تاب.
*

اینک من و سواحل تنهایی،
با یاد تو، که افکنم‌اش در آب،
چون شمع نیمه سوخته‌ی روشن.
تا شعله شعله پیش روّد با رود
تا رفته رفته دور شود از من
تا آتشی که گرمی جان‌ام بود،
گردد چراغ روشن دریایی.
تا در بلم دو عاشق آشفته،
با نور شمع و بوسه، به هم گویند:
دیدار هست و شادی و شیدایی.

برف و شکوفه

شادی ابلهانه،
یا غم دانایی؟
گزنه‌ی گزنده‌ی دیرپا،
یا نرگس دوسه روزه -
افروزه‌ی تمیز طلایی؟
*

برف و شکوفه.
دو زیبایی ناسازگارند،
که ناچارند،
رنج و رزم و اشک و لبخند ما را
و سال‌ها و سده‌ها را،
به تومار ماندگار تاریخ،
یا به غبار افسانه‌ها بسپارند.

شمع‌ها

شب.

شبِ بی ستاره‌ی صحرا.

تاریکی وحشی وحشت‌زا.

لرزش روشن شعله‌ی شمع‌ها.

شمع‌ها

شمع‌ها

هزاران شمع،

در هزاران دست.

پیدا و پنهان.

✱

حرکت،

هیجان،

همهمه‌ی خاموش،

صحرای بی ستاره - سیاه پوش.

✱

تابش طلایی شعله‌ی شمع‌ها.
شمع‌های سرکش،
شمع‌های سوزان،
در هزاران دل
در هزاران جان.

هلند پارک

شمع‌های روشن نرگس‌زار،
روی مخمل سبز چمن،
چنان درخشان‌اند،
که ماه نمی‌داند
پرتوی طلایی‌اش را کجا برافشانند.

✱

یاس‌های زرد،
بر ساقه‌های قهوه‌ای درختان،
در ساز نسیم،
زنگوله‌های زرین‌اند
بر ساق رقاصه‌های هندی
آن‌گه که پُر شورند و دست‌افشان.

✱

بازی لک‌لک‌های عاشق،
در نیزارهای آفتابی
ورقص قوهای سپید،
در دریاچه‌ی آبی.

عمر جدایی دراز نیست

ای یار دور من
نزدیک تر،
ز هر کس دیگر!
هر بار نامه‌ی تو زند بوسه بر لبام،
از یک امید سر زده سرشار می‌شوم.
بی‌خوابی شبانه اگر وارها ندم،
هر صبح با خیال تو بیدار می‌شوم.
احساس را به واژه‌ی شیرین نیاز نیست.
یک روز تلخ زنده نمی‌ماندم، از نبود،
باور به این که عمر جدایی دراز نیست
ما بارها به بدرقه‌ی خویش رفته‌ایم
برگشته‌ایم و تازه نفس پیش رفته‌ایم.
*
دیدار ما و ساحل دریای انتظار.

انفجار

چرا رنج‌های هزار رنگ
آذرخش‌های عاصی
که درون ما را می‌آزارند
راه انفجار ندارند؟
کجایی ای فریاد بلند آهنگ؟

این چه بود؟

شعله‌ای سرکشیده بر افلاک
یا شهابی فرو افتاده به خاک؟
این چه بود؟
این چه التهابی بود؟

✱

آرزوی هزاره‌های بشر
یا که رؤیای تارِ خوابی بود؟
چشمه‌سار زلال زمزمه‌گر
یا درخشیدن سرابی بود؟

✱

آن فراگیری طلوع بزرگ
این فروریزی غروب زیون!
آن شبیخون و خون و آن همه خون
با همه سرخیِ پُر افسون‌اش
جنگل و جاودانه قانون‌اش

عطشی بود،
یا عذابی بود؟
یا پس آبر، در دل توفان
نور و نیروی آفتابی بود.
کاندر او، عاشقان شعله سرشت،
جان سپردند
تا «بنی آدم»
همه یاران یکدگر باشند
همه از عشق بهره ور باشند؟
این چه بود؟
این چه انقلابی بود؟

تقویم سال پیش

گاهی شب کورِ شومِ خاطره‌ای
از اعماق تاریکی‌ها
پَر می‌افشانند بر ما
احساس می‌کنیم
چه غمگین‌ایم،
چه پابندیم.

✱

گاهی قناری طلایی یادی،
در دل‌مان آواز می‌خواند.
احساس می‌کنیم
چه شکفته‌ایم
چه خرسندیم.

✱

آری،
ما به گذشته آغشته‌ایم.
اما تقویم سال پیش نیست‌ایم
که به کار نیاییم و به آینده نیوندیم.

ای زمین!

صبحدم،
زیر شاخه‌های بلند،
روی سبزینه‌ی لطیف چمن،
پرتو پاره پاره‌ی خورشید
می‌درخشد چنان، که پنداری،
روی دریا، جزیره‌های طلاست.
ای زمین!
ای زمین!
زمین شگرف،
ای که روح زمردین داری.
ابدی راه راستین داری.
که گریز و گزیری از آن نیست،
لحظه‌ای با تو زیستن زیباست.
ای زمین!
ای زمین!

نمی‌دانم،
زندگی درستاره‌ها چون است.
هست آن‌جا:

سبزه و کوه و جنگل و دریا،
غم و شادی و آرزومندی،
وین همه آتشی که در دل ماست،
این همه آتشی که در دل ماست؟

پراکنده‌ها

شور و شورش دریا،
شیفته و شکفته ام می‌کند،
اما نمی‌توانم دید،
حتی خون شفق
در چشم تر اوست.

*

شاه مرغان - عقاب
بر تخت صخره نشسته، می‌اندیشد:
کدام مرغک رنگین،
شکار دیگر اوست؟

*

چه طنز تاریکی!
انسان،
با آن همه عظمتِ انسانیت
دیروز آسمان زیر پایش بود

امروز زمین،
روی سر اوست.

✱

به زیر صخره‌ی سنگین،
درخت،

خم شده

خشکیده

برگ سبزی دمیده،
بر پیکر اوست.

✱

و آن پرنده‌ی رؤیایی
رنگین کمان بال‌اش،
ستاره‌ها - پَر اوست.

ذَرّه‌ی افروخته

در انفجار آفرینش، ذره شدیم.

بر خاک رازناک نشستیم.

از شعله‌ی عشق برافروختیم.

آنقدر سوختیم

سوختیم،

تا به آتش ژرفای زمین پیوستیم.

ما ذره‌ی افروخته‌ی ابدیت هستیم.

خودسوزی

بهار قامت خود،
آبشار آتش کرد.
هزار شعله ز هر موی شب‌شکن افروخت.
در آرزوی رهایی،
ز خشم منفجرش،
چنان گداخت در آتش،
که آتش از او سوخت،
ز پُرسشی سوزان:
که می‌رسد کسی آیا،
ز خویشتن سوزی،
به پیروزی؟

پرنده را آواز

تو کیستی، که توانی سرم فرود آری؟
فلک ندیده، خدا هم
که خم شده است سرم.

✱

دهن کجی نکن، ای سرنوشت سرگردان!
که گر تو سنگ سرشتی،
من از تو سنگ ترم.

✱

چه غم گرفته و شوم است،
درد نومیدی
که ناامیدی از آفتاب ناتوانی هاست.
خوشا، شهامت سیلی زدن به صورت مرگ
و زنده ماندن و دیدن
چه زیستن، زییاست.
هر آدمی به امید، نفس کشد شب و روز.

❖

مرا ترنم شعر و پرنده را آواز.
گل و شکوفه و ماه و ستاره می‌خندند
چرا نخندم من؟
که روشنای افق، هر سحر، که برخیزم
مرا به دورترین کهکشان دهد پرواز.

افسانه‌ی نگفته

درخت خشک زمستان،
پُر از شکوفه شده
شگفت نست اگر من،
ز نو شکفته شوم.
هزار و یک شبِ افسانه‌ی نگفته شوم.
*
خوشا شکوه گل سرخ،
در صحاری سرد.
و مهربانی لبخند،
در تلاطم درد.

یک آسمان مهتاب

دیشب ترا در خواب دیدم:
یک دشت گلباران و یک دریا ستاره،
یک آسمان مهتاب دیدم.

✽

شور جوانی بود و شوق عاشقانه
جان شکوفان،
آرزو - انبوه، انبوه.
آزادی مرغان و بی‌اندوهی کوه.

✽

با این همه بی‌خوابی شب‌های بی‌تاب
شادم چو خوابیدم
ترا در خواب دیدم.
یک آسمان مهتاب دیدم.

قصه‌ی زبان مادری

دختر کوچک ناز
همه شب‌های دراز
دست در گردن مادر می‌کرد
بوسه بر چهره‌ی مادر می‌زد
قصه‌ی تازه ز مادر می‌خواست
قصه‌ها را همه باور می‌کرد.
قصه‌ها، سرزمین‌های طلایی شگفت.

❖

دختر کوچک ناز
تکیه بر سینه‌ی مادر می‌زد
سرزمین‌های طلایی می‌خواست
نغمه‌ی نرم لالایی می‌خواست.

❖

آسمان پرده‌ی آبی حریر
می‌گرفت از رخ آن اختر دور

اخترک بال درآورده چو یک مرغ بلور
راهی خانه‌ی مادر می‌شد
با بسی نغمه و نور.

✱

دختر کوچک ناز
هر شب از لالای نرم مادر،
که چو مهتاب بهار
روح خواب آور افسونگر داشت،
گرم می‌رفت به خواب
تا سحرگاه دگر
شود از بوسه‌ی مادر بیدار.

✱

یک شب مدهش تار،
مادرش رفت به دنیای دگر.
دختر کوچک ناز
گریه‌ها کرد آغاز
گریه‌اش وه، که چه درد آور بود.

✱

مرد و زن غمزده از ماتم او
چاره جستند که کاهند ز درد و غم او.
مرد نقاش به دیوار سفید
طرحی از مادر گمگشته کشید.
شاخه‌ی قوس قزح خم شده بود
روی دریای کبود

ساخت نقاش از آن شاخه، دو ابروی لطیف
دوستاره که درخشان تر بود
شد دو چشم مادر
آبشاری که طلایی شده بود از خورشید
ریخت روی سراو
زلف مادر همه زرتار شد و پُر افسون
وز شفق‌های بهاری - لب مادر گلگون.
*

دختر ناز چو دید
مادر گمشده‌اش باز آمد،
همچو یک شب پَره از شوق به پرواز آمد
قصه‌ای خواست از او
شد سراپا همه گوش.
*

مادرش قصه نگفت
مادرش بود خموش
دختر کوچک ناز
شکوه‌ها کرد آغاز:

«مادر ناز من
آوازت کو؟
«آن همه قصه‌ی پُر رازت کو؟
«بی‌زبانِ تو چه دل‌تنگ‌ام من
«گل پژمرده‌ی بی‌رنگ‌ام من.

*

دختر کوچک ناز
گریه‌ها کرد آغاز
گریه‌اش وه که چه درد آور بود.

✱

کاروان مه و سال آمد و رفت
کم‌کم آن دختر ناز
مادری شد که طی عمر دراز
نغمه‌ها ریخت به گهواره‌ی فرزندان‌اش،
و بسی نغمه و افسانه شنید،
به زبان‌های دگر،
دلنشین و زیبا
وز همه زیباتر
قصه‌ای بُد به زبانی که شنید از مادر.

گل یخ

ای گل یخ، ای گل بهشتی زیبا
وی رخ زردت نشانه‌ی دل شیدا
گشته‌ام از عطر دلنواز تو سرمست
روح لطیف توام ربوده دل از دست.

✽

ای گل بیمار من، چرا تو نزاری
همچو من استی مگر که عاشق زاری؟
ای گل یخ، گرچه نام پاک تو سرد است
گرچه تنات لاغر است و روی تو زرد است
عشق تو گرم است و جان پاک تو شیدا است
بوی تو عطر بهشت و روی تو زیباست.

چه‌ها دیدم؟

من بازگشتم از سفر
زین راه بی پایانِ کوتاه.
پرسی چه‌ها دیدم در این راه؟
من پرچم تقدیر خود بر کف گرفته
آشفته در آشوب توفان‌ها دویدم.
ای بس حماسی کز زبان خون شنیدم
دیدم هزاران صحنه، دیدم:
عمامه‌های سرخ و دل‌های سیاه را.
بگسستن پیوندهای نیمه‌ره را.
دیدم عدالت با تن پولادگون‌اش
در زیر پای خویش می‌کوبد گنه را
دیدم زمین با گردش حجم بزرگ‌اش
در مغز انسان جا گرفته.
یک پیکر کوچک که کُنْجی گرم کار است
در سینه‌اش خورشیدها مأوی گرفته.

آزادی

هستی من فدای آزادی
حاضرم زندگانی خود را
نوبهار جوانی خود را
عشق و امید و آرزویم را
افکنم پیش پای آزادی

*

گر من افتاده در قفس باشم
جلوه‌ی باغ و بوستان چه کنم؟
چه کنم دور از آشیان چه کنم
جز که غوغا کنم. گشایم پر
تا پرَم در هوای آزادی

*

گر شود جسم‌ام آن‌قدر بیمار
که نگردم جدا من از بستر
در دم مرگ، در دم آخر
خیزم و زندگی ز سر گیرم
بشنوم گر ندای آزادی

پیام دختر

بالای کوهسار،
از بوسه‌ی طلایی خورشید صبح‌گاه
وقتی شکوفه خنده زد و برف گریه کرد،
وقتی گیاه رُست،
وقتی که آن گیاه جوان زلف سبز را،
در آب چشمه شست،
وقتی نهال نازک کوهی جوانه کرد،
وقتی نسیم موی ترا، نرم شانه کرد،
در گردش بهار،
دیدی اگر غمی به دل‌ات آشیانه کرد،
آن غم من‌ام.
مرا
یک لحظه یاد کن
بی هیچ انتظار.

شادی ترس آور

تن ام از شوق دیدار تو می لرزد.
ز دیدار تو می ترسم.
منی که دیده‌ام در زندگی آزار بسیاری،
وز آزاری نترسیدم،
از آزار تو می ترسم.

✱

سحرگاهی اگر بینی در آینه،
که از نو، کودکی بشکفته در روی ات،
اگر در ژرفنای یک شب تاریک،
دو بال آتشین گردد دو بازویت،
و ناگه روی دریاها و جنگل‌ها گشایی پر،
اگر انسان سبزی آید از سیاره‌ی دیگر،
ترا با هاله‌ی نور زمردگون،
بَرَد بر آسمان‌ها، کهکشان‌ها، بی‌کرانی‌ها،
وز آن جا زندگانی را ببینی با هزاران چشم روشنگر.

چه حسی زین «اگر» ها در وجودت می‌شود پیدا،
به‌جز شادی ترس آور؟

✱

همان حسی که لرزاند مرا از شوق دیدارت.

مهرگان

مهرگان، ای خجسته جشن خزان
از نیاکان، تو یادگار هستی.
از مه مهر و روز مهر ز مهر
یادگار پُر افتخار هستی،

✽

مهرگان، باش در زمانه ما،
پیک مهر و پیام پیروزی
تا به رسم کهن کنیم از نو
شادمانی و آتش افروزی.

بلبل

چرا گویند بلبل عاشق گل هاست؟
بلبل عاشق شیدای بلبل هاست.

✱

شود بلبل از آن رو هم نشین با گل
که در بوسیدن یارش،
تراود عطرِ نرمِ گل ز منقارش.

✱

نهد بلبل به خلوتگاه گل، لانه،
برای جفت زیبایش
برای جوجه‌های ناز دُر دانه
برای آن‌که بین عاشقان
روح لطیف اش گردد افسانه.

شعر تشنگی ست

بایست تشنه بود،
بر شعله‌های آتش پاک پرومته،
بر مشعل مقدس آزادی،
بر چشمه‌سار عدل.
بایست بود تشنه‌ی اسرار آسمان،
تشنه‌ی نور ستارگان.
بایست بود تشنه‌ی زیبایی زمین،
لبخند کودکان و سرود پرندگان.
باید همیشه تشنه‌ی خورشید عشق بود.
بایست بود تشنه‌ی انسان جاودان.
باشد سراب غمزده، آن دل که تشنه نیست.
شاعر همیشه تشنه بود،
شعر تشنگی ست.

از مجموعه

ترنم پرواز

(تاریخ انتشار ۱۳۷۵)

امید بود

دریای شب مشوش.
کشتی به چنگ موج.
توفان شدید بود.

*

فریاد رعد عاصی و اشک سیاه ابر.
ساحل ز دیده دور و افق ناپدید بود.

*

یک لحظه بود فاصله‌ی مرگ و زندگی.
کو آن یقین،
که فاصله‌ای هست بیش از این؟

*

آن شب، شبِ شریر،
از ژرفنای ظلمت دریای خشمگین،
آن گوهر یگانه که ما را نجات داد،
نیروی جاودانه‌ی هستی - امید بود.

اشاره‌ها

۱

اندر زرتشت بزرگ را یاد کنیم
«روان جهان زنده را شاد کنیم».

۲

اثر هیچ انگشتی شبیه دیگری نیست
هر انسانی یکتاست.
که در ذات تنهایی
گردانده‌ی دنیاست.

۳

میکده‌ی جهان، ساقی ندارد.
هر کس در آید
ساقی خویش است
یک جرعه، یک جام
نه کم، نه بیش است.

۴

رفتم به صحراء،
ساکت و تنها،
باد افسونگر،
آمد مرا بُرد
به کجا، کجاها.

۵

دست شکسته پی کار آید.
به چکار آید؟ دل شکسته
آدم از خودش هم می شود خسته.

۶

رفتم با دریا راز و نیاز کنم
قفس قناری دل ام را باز کنم
ناگهان نهنگی از قعر آب ها
برون جست و گفت: بیا. بفرما!

۷

کاش می شد سرِ غم را زیر آب کنم
تا آرزو را سیراب کنم.

۸

کسی که حق ندارد،
رنگ جامه‌ی خود را برگزیند
چگونه به دفاع جامعه می‌نشیند.

۹

شهرت را گرفت بر سر دست
چنان شتافت به سوی شاه‌نشین
که افتاد و گردن‌اش شکست.

۱۰

ماری دیدم که شعر می‌گفت
شعری خواندم که ماری می‌کرد
زهر پراکنی و زاری می‌کرد.

۱۱

هزاران شعر و سرودم را
به دریای آرزو افکندم
باشد که این بلم‌های کوچک
به ساحل وطن برسانندم.

محکوم یا مدیون؟

این‌ها، زنده‌ی امروز و فردایند.
ما، بازنده‌ی دیروز و امروزیم.
این‌ها، به طواف خورشید می‌روند.
ما، چله‌نشین قندیل و پیه‌سوزیم؟
آه،
که در آن عزیزترین آتشگاه
می‌سوزد هرکس، روشن‌اندیش است.
از خود می‌پرسم:
نسل ما، آیا
محکوم، یا مدیون تاریخ خویش است؟

زمین خوردنی است؟

آب می‌خوریم
هوا می‌خوریم
تاب می‌خوریم
و زمین می‌خوریم.
چرا خورشید نمی‌خوریم؟
خورشید خوردنی نیست.
مگر زمین خوردنی است
که چنین می‌بلعیم‌اش؟

زنده ز پرواز

ز مرزهای زمین،
بگذرد چو ابر و نسیم،
هنر،
که پایگه اش بر سر زمان باشد
اگر دو بال هنرمند،
عشق و آزادی است،
همیشه زنده ز پرواز،
در جهان باشد.

نگاره‌های طلایی

تو هر سحر بیدار شدی
که بسازی

و ساختی
ساخته‌های ترک‌دار را
در و دیوار را،
با نگاره‌های طلایی پرداختی،
پیراستی

تا زیبا باشند.
زیبایی را خواستی
و زندگی را ساختی.
اگر روزی محال حقیقت می‌شد،
و دگر بار به دنیا می‌آمدی
آیا باز
با سختی‌های جانگداز
با سرنوشت ناساز،
می‌ساختی؟

و آرزوی آزادی را
بر بلندای قله‌های جهان
همچنان می‌افراختی؟
شاید.

ستاره‌ی دنباله‌دار

ستاره‌ی دنباله‌دار
نخستین روز بهار،
به دنیا آمد.
یعنی از لایتناهی،
در دوردست‌های زمین
به دیدار ما آمد
چه رؤیایی و رازآفرین!
و چه زود رفت به جهان‌های ناشناخته
همچون اندیشه‌های دور پرواز تابناک
یا همچو آرزو
آرزوی رهایی
از تمامی رنج‌ها و خواری‌های خاک
رهای رها در بیکرانه‌ی آفاق و افلاک
*

ستاره‌ی دنباله‌دار
نقش شگرفی است
در آیینه‌ی اسرار.

از خود رها

نوشیده می، پنداشت ام مست ام.
لحظه ای بی غم ام.
از خود رها یم.
یعنی که هست ام.

✱

برگ ریزانِ روشن و رنگین خزان
آتشبازی چمن زاران.
در هیاهوی باد
برگ های طلایی
فراز سرم به پرواز آمدند.
آرزووار،
رفتند و باز آمدند.
و آن رها شده
در نسیم نشست و به ابرها پیوست -
من ماندم و من
افق - خاموش
ستاره - روشن

بُهِتِ شِکْوِهِمَنْدِ

انبوه لاله‌های بهاران را خندیدم.
تمام ابرهای آکنده باران را گریستم
سراسر جهان را
در رنگ‌های روشن و تاریک‌اش دیدم
اینک از پللی می‌گذرم
که گذشتگان گذشتند از آن
و آیندگان خواهند گذشت.

✱

پرسه‌زنان
در بهتِ شِکْوِهِمَنْدِ شِعْرِ
در هیاهوی کَهکِشَانِیِ مَوْسِیقِیِ
در دریای متلاطمِ اِبْهَامِ و آرزو
می‌بینم که من،
هستی را با همه‌ی رنج‌هایش
عاشقانه پسندیدم.

در ساحل بالتیک

یک طرف رود
یک طرف دریا
در میان جنگل زُمرد کاج
بر سپیدای پیکرِ امواج
ماه نو بوسه می‌زند از دور.

✱

بر سرِ موج‌های هلله‌گر
آبشار طلای زرد و سپید
ریزد از قله‌های ابر بلور

✱

غرق دریای دوردست خیال
کشتی شعله‌ور

سفینه‌ی نور.

دریاکنار

مهتابِ نرمِ مهرنواز بهار بود
من بودم و تو بودی و دریاکنار بود
در بسترِ طلاییِ مه، خفته بود موج
تنها نوای مرغِ شب از دور.
ما در کنار هم،
همراه باد شب زده می رفتیم،
سوی افق
به ساحل نور ستاره‌ها

*

روحِ پرنده - گرمی دستانات
دست مرا ترنم پرواز.
افسانه‌هاست در دل هر دست.
دریاکنار آن شب مهتابی
وان حرفِ بر زبان نیامده،
یادت هست؟

هشتمین خانه

سلام ای هشتمین خانه!
که هربار آمدم، گل‌خانه‌ات کردم.
ترا آراستم با آرزوهایم،
که گرم و مهربان کاشانه‌ام باشی.

✽

خدا را، هشتمین خانه!
به یاد من نیار افسانه‌ی گمگشته‌ها را
خانه‌ها را بادها بردند.
و من با جانِ عشقِ افروخته،
بر دل‌تکِ تقدیر، خندیدم.
چه‌ها دیدم،
خودم می‌دانم و شعرم،
که عطرش بوی گل‌ها را،
زیاد بلبلان می‌برد.

✽

سلام، ای هشتمین خانه!
به سویت آمدم،
سرشار و سرزنده.

سلام آینده!
ای آینده!
آینده!

من هم می روم

آب‌ها می روند

آبرها می روند

پرندگان می روند

لحظه‌ها

روزها

سال‌ها

می روند

من هم می روم

کاش سایه‌ی رفتن‌ام

بر باغ روشن‌ات ننشیند

کاش پشیمان نشوی.

یاد تو

ای یاد عزیز تو،
پرستوی بهاران!
آن گه که بهار آید و هدهد بسراید
یاد آرز یاران.

✽

یاد تو و آن شوق درخشنده‌ی دیدار،
یاد تو و گلگشت سحرگاہی «در بند»
غوغای من و رود،
در آرامش کهسار.

✽

دیدار تو در باغ وطن
جانِ جهان بود
خوشبختی پاکیزه اگر بود،
همان بود.

نسیم نوروزی

به آن یگانه بیر
ای نسیم نوروزی
به جای نامه‌ی تبریک
بوسه‌هایم را.
بگو به یاد تو نرگس نشانده‌ام در باغ،
تو هم ز لطف بیارا
به سبزه جایم را.

موج در موج

(تاریخ انتشار ۱۳۷۶)

زمانه گشت دگرگون و من دگر گشتم
رودکی

در هوای شما

خوشم که در دل شب مژده‌ی سحر گشتم.
پی ستاره‌ی خوشبختی بشر گشتم.
من آن درخت شکیبای ریشه در خویش‌ام،
که زیر ضربه‌ی هر تیشه، تازه‌تر گشتم‌ام.
اگر ز باد پریشان، به صخره افتادم،
درختِ کوهی خرم ز برگ و بر گشتم‌ام.
و گر که سیل خروشان به کام بحرم بُرد،
به سوی ساحل، با موج همسفر گشتم‌ام.

✽

به سرگذشت شگفت‌ام،
به «شادی روح‌ام»
وفا کنید و نگویید «درب‌ه‌در» گشتم‌ام.
دو بال سرکش من، شعر بود و عشق وطن،
به قله‌ها چو عقابان تیز پَر گشتم‌ام.

✽

نسیم مهر شما بود و آتش دل من،
که در شکفتن هر واژه، شعله‌ور گشت‌ام.
برای روشنی عشق و شادی دل‌ها،
همیشه در پی آینه‌ی ظفر گشت‌ام.

✽

زمانه هرچه دگرگون شود، همان‌ام من،
که در هوای شما، بیک خوش‌خبر گشت‌ام.

موج در موج

این نه اول،
نه آخر دنیا است.
آخر امشب،
اول فرداست.
باز فردا و باز فرداهاست.

✱

ذات شب، ظلمت است.
کار بیدادگر، ستم‌کاری،
سازگاری و شرمساری‌هاست.

✱

کشتی در خلیج مانده‌ی ما،
چشم بر راه بادبان بلند،
آرزومند پهنه‌ی دریا است.

✱

چنگ در چنگ تندر و توفان،
موج در موج، بیشتر رفتن
زنده،
سرزنده ماندن و دیدن،
کان به ساحل رسیده،
کشتی ماست.

از صفر پرسیدند

بلند بالایی،
در تنگنایی،
پیچ اندر پیچ،
آن قدر سرش را خم کرد و خم کرد،
وز بلندای قامت خود کم کرد و کم کرد،
تا پایش حلقه شد بر سر.
وان حلقه هر روز،
تنگ تر شد و کوچک تر،
تا رسید به صفر،
یعنی به هیچ.

✱

اعداد، که در کائنات می چرخیدند،
از آن صفر پرسیدند،
آیا امکان نداشت،
«الف» انسانی را،

بر خویش پشتوانه کنی
و با دیگر صفرها،
خود را،
بی کرانه کنی؟

کبوتر قاصد

ترا چه رفت که از ما خبر نمی‌گیری
نه یک کبوتر قاصد، نه مژده‌ای. نه پیامی
در این جماعت دیرآشنا، نمی‌دانی
چه دلنشین بود از آشنای عشق، سلامی
دل‌ام گرفته از این آسمان ابراندود
که هیچ فرق ندارد میان صبحی و شامی.
غم‌ام ز آب و هوا نیست. من، ز مشتاقان،
ندیده‌ام که ز هجرت کسی رسیده به کامی.
سخن نمی‌رود از بی‌غمان و بی‌خردان
اسیر جاه و مقامی، دلیر جرعه و جامی
بگو کبوتر قاصد، در آن دیار عزیزم،
نسیم شادی آسوده، کی رسد به مشامی؟
تمام عمر دویدیم، عاشقانه دویدیم
پی امید بزرگی، پی رهایی تامی.
اگر که نام من از یاد روزگاران رفت
تو زنده‌ام کن و بالنده‌ام، به یادی و نامی.

نیشخند

اگر خودکامگان،
بدو و خوب خود را می دیدند،
در طلوع خویش،
غروب خود را می دیدند.

❖

ماری آنتوانت زیبا،
سر خونین خود را،
روی شانه‌ی لطیف‌اش گذاشت
و سر دیگری را،
(که روزی روی تن‌اش بند نمی‌شد)
از پای گیوتین برداشت
و گفت:

لویی عزیزم، این سر شماست.
پس تاج‌تان کجاست؟
شما که می‌گفتید «پیروزی از ماست»

بانگ سحر

با آن که جانم عاشق کوه بلند است،
با صد هزاران سال عمر استوارش،
هرگز نمی خواهم که یک دم کوه باشم.
بی شادی و اندوه باشم.
کوه خموش پای در بند
محروم از آزادی پرواز پرنده ست.

✱

باد بهاران، در وزش ها،
امواج دریا در جهش ها،
آن گوهر والای انسانی ما،
در جنبش سازنده، زنده ست.

✱

هر صبح دم، وقتی که خورشید فروزان،
سر برکشد از دامن آبی آفاق،
هر ذره ی زرین و هر تار طلایی اش،

یک گُل زنده بر سینه‌ی خاک.
بانگ سحرگاهان به گوش آید ز هر سو،
بیدار شو انسان،
که بیدارند افلاک.

بیا خیال کنیم

بیا خیال کنیم،
که سال‌های جدایی در این میانه نبود.
که عمر ما، همه در رنج انتظار نرفت.
که آن درخت که با خون دل پیروردیم،
ز شعله‌های شیبخون آذرخش، شکست.
شکست -

تلخ‌ترین واژه.

ناگوارترین!

✱

هنوز در دل ما شور و زور در بازوست.
بیا درخت بکاریم، باز روی زمین
درخت جهد و امید
بدون آن‌که بگوییم،

کی شکوفه دهد.

و میوه‌ای که به بار آورد،

که خواهد چید.

❖

بهار تازه نفس، خرم و دل افروزست.
بیا خیال کنیم.
تولد من و تو، صبحگاه امروزست.

انسان سرنوشت انسان است.

پرشت

سرنوشت

انسان شماره‌ی یک

بانگ خطر،

بانگ خطر،

هر روز افزون می‌شود نسل بشر،

گندم کم و آدم فراوان.

افتند بر جانِ زمینِ گرگان نانِ خوار،

باید زمینِ خسته را گاهی تکان داد

تا گردد از گرگان سبکبار.

بانگ خطر،

بانگ خطر،

یاغی شده نسل بشر.

هر روز در یک گوشه عصیان است و توفان.

هرکس به فکر نسل فرداست،

باید شود با ما هماهنگ.

یا ننگ تسلیم،
یا قدرت جنگ.
تقدیر ما تقدیر دنیاست.
تقدیر دنیا در کف ماست.

انسان شماره‌ی دو

ارابه‌ی سنگین هستی زخم کرده شانه‌ام را
دست هنرمندم تهی،
فقر و تباهی سوخته کاشانه‌ام را.
اما پری‌ها
بر اسب‌های بالدار خود سوارند.
بت‌های خوشبخت طلایی،
بر اوج خودکامی و شادی رهسپارند.
ای سرنوشت - ای حلقه‌ی زنجیر دست‌ام
من برده‌ی جبر تو هستم.

انسان شماره‌ی سه

بودم جوانی کارکش در کشتزاران
یک پهلوان.
آماده تاگیرم زمین را بر سر دست،

با هرچه زیبایی که در روی زمین هست.
یک روز خونین،
سرنیزه‌ی جبر و جنون فرمان به من داد،
با دست من بمب اتم بر شهری افتاد.
یک شهر شد دود.
یک نسل نابود.
یک عصر از مرگ شهیدان شد عزادار.
من ماندم و آزار وجدان.
من - آیه‌ی مرگ،
من - ننگ انسان.
دیوانه‌ام، دیوانه در تیمارگاه‌ام.
ای سرنوشت تیره‌ی شوم،
هرگز نپرسم چیست در دنیا گناه‌ام.
من روح ابلیس شریرم،
در دوزخ دستات اسیرم.

انسان شماره‌ی چهار

من دوست دارم زندگی را،
اما، دریغا
در دشت آتشناک ما،
روییده گل‌های جهنم.
گل‌ها و آدم‌ها همه گُنگ.

سر کرده جغدان ناله‌ی غم،
هرکس گناه‌اش بیشتر،
در کشور ما دعوی پیغمبری کرد،
بی‌شبهه باشد مادر میهن مقدس،
اما وطن در حق من نامادری کرد.
یا مثل من او هم اسیر است
سرباز عصیان‌ام به سنگرهای پیکار،
نام‌ام شرار انتقام است.
غیر از نبرد بی‌امان،
هر چیز دیگر، بر من حرام است.
تقدیر من رزم مدام است.

انسان شماره‌ی پنج

در جام می، می‌بینم اسرار جهان را،
آسودگی‌های زمین و آسمان را.
هر وقت از رنجی رسد جان بر لب من،
با جرعه‌ی می،
جان را به جسم عاجزم پس می‌فرستم.
پیکار و امید و خرافات دگر را،
چون دسته‌ی گل،
بر مردم نادان نارس می‌فرستم.
بگذار در مرداب حسرت،
آن کرم‌ها دایم بلولند.

بشنو ز سنگ قبرها،
در پشت دیوار فنا،
راهی دگر نیست.
هر آدمی یک قلعه‌ی تاریک تنهاست،
هم اوست تنها قلعه بان اش.
من قلعه‌ی ویران تارم،
خواهم شوم از باده آباد.
با می پرستی،
گیجی و مستی،
من انتقام خویش می‌گیرم ز هستی.
جام پُر از می جاودان باد.
تقدیر من این را به من داد.

انسان شماره‌ی شش

خوشبختی بی‌رنج و پیکار
هم‌چون زمینِ بی‌بهار است.
وقتی تو آزادی که آزاد است میهن،
وقتی زمین در زیر پای ات استوار است
وقتی برای مردم امروز و فردا،
می‌سازی و می‌آفرینی، نیک‌بختی.
خوشبختی من هم در این است -
«انسان بود تقدیر انسان»
این سرنوشت راستین است.

انسان شماره‌ی هفت

یک مرد و زن، دور از وطن
یک روز مُردند.
امیدهای زنده را بر گور بردند.
من مانده‌ام - فرزند آن‌ها،
دور از وطن تنهای تنها.
نشیده‌ام افسانه‌های میهن‌ام را،
از نغمه‌ها و آفتاب‌اش بی‌نصیب‌ام.
بیگانگان بیگانه‌ام خوانند و در میهن غریب‌ام.
ای آن‌که می‌گویی وطن پشت و پناه‌ست،
ای سرنوشت - ای جبر جاوید،
دور از وطن، زاده شدن آیا گناه‌ست؟

انسان شماره‌ی هشت

من کور مادرزاد هستم،
در ظلمت حبس ابد محکوم تقدیر سیاه‌ام.
ای سرنوشت - ای جبر جاوید،
گو چیست در دنیا گناه‌ام؟

سرنوشت

من سرنوشت‌ام.
پیغمبران گویند:
بیک آسمان‌ام.
یا خط پیشانی نوزاد
یا سعد و نحس اختران‌ام
فرمانبر نیروی جاوید خدایان،
فرمانده‌ی انسان،
خداوند زمین‌ام.
اما مکن باور چنین‌ام.
من موج سرگردان‌ام و انسان چو دریاست.
من سایه‌ات هستم، ای انسان.
وقتی برقصی،
چون سایه می‌رقص‌ام برایت.
وقتی بیفتی،
چون سایه می‌پیچم به پای‌ات.
من سرنوشت‌ام
سایه‌ی تو،
سایه‌ی همسایه‌هایت.
سایه‌ی هم‌عصرهایت.
من سایه‌ام از کلبه‌ها و قصرهایت.
من سایه‌ی خصمان و یاران تو هست‌ام.
من سایه‌ی سردنیاکان تو هست‌ام،

پیچیده‌ام بر پیکر تو.

من سرنوشت‌ام،

گه زیر پاهای تو

گه روی سر تو.

بشکاف سنگ قبرها را

بشکاف قلب قرن‌ها را،

در «بوده»ها و «هست»ها

بشناس و پیدا کن مرا.

من.

✱

آن هشت تن

با فوج انسان‌های دیگر

در گیرودار جاودان،

نگذاشتند او حرف خود آرد به پایان.

درخت یاس بنفش

چه شادمانه شکفته،
درخت یاس بنفش.
که برگ برگ جوان اش، ترانه می خواند.
برای من غزل عاشقانه می خواند.

✽

درخت یاس بنفش!
ز روح زیبایی،
مرا به شوق آور.
ز من جدایم کن.
دمی از این همه آشفتگی، رهایم کن.

✽

درخت یاس بنفش!
دل ام گرفته.
دل ام گرفته، بخند.
چه می شود که بخندی تو با صدای بلند؟

که چهره‌ها همه در هم،
کسی نمی‌خندد.

✽

درخت یاس بنفش!
نشسته‌ای ز چه این جا؟
بیا، بیا، برویم،
به دشت‌های رهایی،
به قله‌های بلند.

مرا ببین که چه‌ها با درخت می‌گوییم!

✽

درخت یاس بنفش!
به جای من که غم عالمی به جان‌ام بود،
در این دو روزه،
که شاد و شکفته‌ای،

تو بخند.

تو بخند.

دل‌تا

دل‌تای من!
تای دل‌ام
دل‌تای بی‌تاب!
ما زاده‌ی سیلاب‌هاییم
با سرگذشتِ آب‌ها از سر گذشته،
با سیل سرکش، تالب دریا دویدیم.
اما، شکوهِ روحِ دریا را ندیدیم
تنها تلاطم‌های دریا، در دل ماست.
*

دل‌تای من!
انسان چه تنهاست،
انسان چه تنهاست،
گر قطره‌ای در رودبار دیگران نیست.
افسانه‌ساز راز اقیانوس گردد،
رودی که روزان و شبان
راهی دریاست.

چه شدیم؟

شدیم مشعل سوزنده، تا نیندارند،
چو برق شعله کشیدیم و ناپدید شدیم.
چو آن ستاره که لرزید تا سپیده‌ی صبح،
شب سیاه به سر برده، روسفید شدیم.

✽

نه تاج زهره، نه زنار زرنگار زحل،
شراره‌ای که ز افزاه سرکشید، شدیم.
به کام تیره‌ی خودکامگان، شرار شرنگ.
به جام روشن آزادگان، نبید، شدیم.

✽

ز شوق دیدن دریا و آن رهایی‌ها،
چو قطره‌ای که ز ابری فرو چکید، شدیم.
مزار ما که شود سایه‌سار چلچله‌ها،
گواه ما، که پیام‌آور نوید شدیم.

✽

به سنگلاخ گون‌زار تفتنه روییدیم،
نهال نغمه و گلبوته‌ی امید شدیم.

آینه‌ی آیین‌ها

در این آینه‌های روشن و تاریکِ آیین‌ها،
چه پوشیده به رقص آرند، زیبای حقیقت را
تو ای اندیشه‌ی آگاه،
درون سایه‌ها، منشور نورم کن.
مرا در هم شکن، جام بلورم کن،
لبالب از شرابِ نابِ بیداری
برون از پرده‌ی اوهامِ خوابِ آلود مستانه.
*

نهیب بهمن است این که،
فرو می‌ریزد از بالای کهساران،
و ما را می‌برد با خود،
نه افسون است و افسانه.
*

بشر از طیف‌های آسمان،
هر دم فراتر می‌کند پرواز.

و من در گوشه‌ی خانه،
دل‌ام پر می‌کشد سوی فضاها و فراسوها.
نمی‌گنج‌ام دگر در جامه‌های کهنه‌ی پیشین.
که طراح زمان، هر روز، طرحی تازه‌تر دارد
چه می‌دانم،
چه‌ها در زیر سر دارد؟!*

گذشته، سرزمین دیگری بود و من آن‌جا آدمی دیگر
جهان، امروز یک رنگ دگر دارد.
افق خاکستری و سرخ و آبی نیست،
هزاران رنگ و راز شعله‌ور دارد،
که باید دید در آیینه‌ی نوساز نوآیین.

جنگل و رود

گفت جنگل به رود خروشان
کاشکی چون تو بودم
روز و شب در سفر، در تماشا،
راهی پهنه‌ی پاک دریا
بستر روشن آب.
در تن زندگی،
جان پُر شور بی تاب.
نور فیروزه فام روانه.
جاری جاودانه.

✱

من چه‌ام؟
یک اسیر زمین‌گیر
در سکوت ابد،
می شوم پیر،
می شوم زرد،

می شوم خشک،
می شوم مشت خاکستر سرد،
دیر یا زود!

✱

رود، فریاد زد:
جنگل خواب و بیدار!
کاشکی، من به جای تو بودم
خلوتی داشتم، از زلال زمرد،
در چراغان شب‌های مهتاب،
بودم آینه‌دار بهاران
سایه‌ساران میعاد یاران.

✱

سرنوشت تو،
هر ساله از نو دمیدن
سرگذشت من،
از خود رمیدن
سراسیمه دایم دویدن

دویدن

دویدن.

زین همه کوچی و رهسپاری،
من چه دارم، به جز پوچی و بی‌قراری؟
وه، که یک لحظه جان‌ام نیا سود!

✱

هیچ کس را خبر،
از دل دیگری نیست.
کیست گوید، که آن رهگذر،
هست؟ یا بود؟

✱

آن که در سایه‌ها پرسه می‌زد،
از خود آهسته پرسید:

من که‌ام؟

رود؟

جنگل؟

هر دو با هم؟

جنگل و رود

جنگل و رود؟

از مجموعه

شکوه شکفتن

(تاریخ انتشار ۱۳۸۱)

دَم

نیامدم که بمانم
و ماندم و ماندم.
شبانه روز نوشتم،
نوشته‌های جهان را،
نشستم و خواندم.

✱

نشستم آیا؟

یا

هم‌ره زمانه دویدم.

چه بی‌قرار دویدم
چه عاشقانه دویدم.

✱

به هیچ جا،
که رسیدم
دیدم،

در این جهان بزرگ،
هر آن دمی، که برآید،
شکوفه‌ای است به منقار یک
پرنده‌ی کوچک.

خواب و بیدار

شب و ستاره و نور.

پرنده‌ها همه خواب و ستاره‌ها بیدار
و من که در قفس خویش، خواب و بیدارم

✱

ز لحظه - لحظه‌ی نزدیک و رفته رفته‌ی دور،
چه نقش‌ها که در آینه‌ی درون دارم.

✱

در این گذارِ فراز و فرودِ روز و شبان
بلندتر پرشی خواهد، آرزوی بلند.
مگر که سر به سرِ سرنوشت بگذارم.

✱

و آسمان،

شب دریا،

ستاره،

موج بلور.

ربات

ربات - انسان مصنوعی!
تو ای سلطان آینده
که هم مخلوقی و هم آفریننده!
خدا را،
هرچه می خواهی بکن،
اما،
نکن رخنه به دنیای درون ما،
نکش آزادیِ اندیشه‌ی ما را.

چارشنبه سوری

ماه چه پُر نور،
آسمان چه بلند است!
تک تک از دورِ دور،
نور ستاره.

رقصِ نسیم بهار
روی چمن زار
دایره زنگی پُر ترنم مرغان،
روح شب از نور و نغمه
چه سرشار!

❖

از قفسِ سینه‌ام، قناری عاشق
بال و پرافشان
به جشن‌های نیاکان
چند هزاران
سال پرش
بر فراز شعله‌ی آتش.

✱

همچون پروازِ بی‌قرار قناری

سال و مه و لحظه‌ها

همه جاری

جاری.

لاله‌های واژگون

در این دورانِ شاعرگُش
که از آن لاله‌های واژگون
پرونده‌های خون
پدید آرند،
چرا فریاد از نای گلویم بر نمی‌آید؟
نه می‌گیریم
نه می‌خندم
چرا خاموش و خون‌سردم؟
*

من آتش‌پاره بودم
شعله‌ور از شور و شیدایی
رهایی جوی و جان بر کف.
*

هنوز آن آتش‌ام در سینه می‌سوزد
اگر خاموشی‌ام
از خشم بسیار است،
نپندارید بی‌دردم.

روح زن

رها نمی شوم از سرنوشت ناهنجار؟
همیشه سایه و دیوار

سایه و دیوار؟

و من که روح رهایی

و من که روح زن ام

ز نور و نغمه

ز شعر و شکوفه جان و تن ام.

✱

نخواستم که فرود آورم سر تسلیم، نیاوردم

نخواستم که بیفتم ز پا، نیافتادم

اگرچه بودم و بودم همواره در آوار

اگرچه دیدم و دیدم هزارها آزار

و سنگسار

چه وحشیانه، چه دهشت ناک!

✱

زمان فتح رهایی است
ز هیچ سنگی و سدی دگر ندارم باک
که سیل سدشکن ام
و در مسیر جهان،
جاری هماره من ام
که مادرم
که ز نام.

کو؟

راه چه بی انتها

رفیق ره ام کو؟

در دل شب‌ها،

ستاره کو؟

مه ام کو؟

✱

می رود آن کشتی دونده بر امواج

عمر من است این که می رود

گنه ام کو؟

هیچ نگویم چگونه آمد و چون رفت

گونه‌ی گلگون و طره‌ی سیه ام کو؟

شکوه‌ای از روزگار خویش ندارم

آن همه شب زنده دارِ زادگه ام کو؟

بس که دل ام خو گرفته با غمِ دوری

لحظه‌ی دیدار،

طاقت نگه ام کو؟

ای رود پُر ترانه

ای رود پُر ترانه‌ی نا آرام
ای آشنای آن چه که نتوان گفت
در ماورای آن چه که می‌بینیم
ای بی‌قرار سرکش سرگردان
در مرز بی‌کرانه‌ی اندیشه
ای رود!

ای سرود رهایی‌ها
آینه‌دارِ روح منی آیا؟

جان تو و جان رهایی

ما - نسلِ رؤیاهای رنگین
بر اسب‌ها، رَم کرده در میدانِ پیکار.
از نسل ما، روی زمین کم مانده بسیار.

✱

ما، آرزومندانِ خوشبختیِ انسان
برخاستیم آن سان،
که روزی مزدکِ آزاده برخاست.
ما نیز مزدک وار،
- نه -

هرگز نمی‌گویم درو کردند ما را.
تک - تک به جا ماندیم و رویدیم،
اما،
با آن همه سرو فرو افتاده بر خاک،
یک گل به آزادی ندادیم.
یک گل به آزادی ندادیم!

✱

جمع جدایان ایم ما
آغاز پایان.

در رزم‌ها و رنج‌ها،
دوران ما آمد به‌سر.

✱

جان تو و جان رهایی
ای پیکِ دوران‌های دیگر.

برای همسر
دکتر شمس‌الدین بدیع

ایستاده‌ایم

ما آن درختِ سختِ کهن سال‌ایم،
روبیده روی صخره‌ی سنگستان.
با زخم تیشه،
ضربه‌ی توفان،
بر ریشه‌ی تناور خود ایستاده‌ایم.
با گشت سال‌ها،
قد برکشیده،
برگ و گل و میوه داده‌ایم.

✱

هان، ای نهال‌ها!
در آن بهار تازه که از راه می‌رسد،
ما را اگر به یاد نیارید،
گر زنده‌مان به خاک سپارید،
باک نیست.

✱

جانِ جوانِ سبزِ شما،
پُر جوانه تر!
آوازتان بلندتر و شادمانه تر!

آینه

بنگر در نور پاکِ آینه،

رو را

بشنو از آینه رازهای مگورا

✱

گم شده‌ی دشت‌های دور کجا رفت؟

شاید درد و غمی نهفته به دل داشت

رفت که با کوه در میان بگذارد

کیست که جز کوه، پاسخی دهد

او را؟

هرکس چرخد درون دایره‌ی خویش.

تنها آینه با زبان سکوت‌اش

شرح دهد حادثاتِ زشت و

نکورا

شور پرواز

شور پرواز در پرنده و من
و در این برگ‌های پاییزی
که به ساز نسیم می‌رقصند
چون بلم‌های کوچک زرین
روی امواج سبز و زرد چمن

وارثان

چه روزگار خوشی بود
روزگار جدایی
خدا کند که نیایی

مهتاب

مهتاب، جهان آرزوهاست
دنیای خیال و راز و رؤیاست
برخیز!

بین چه ماه زیباست
کشتیِ طلا میان دریاست
در هاله‌ی رنگ رنگ امواج
برخیز!

بین چگونه آن کاج
بیدار نشسته سبز و سرمست
یک عمر گران گذشت در خواب
برخیز!
دگر چه وقت خواب است.

برای پسر مهرداد بدیع

بخوان، ترانه بخوان

بیا به دیدارم
که از نگاهِ تو روشن شود ره سفرم.

✱

بیا، بهار بیا
بیا به پاکی روح پرندگان بهار
دو بال بازوی خود باز کن
پرواز کن، ترانه بخوان
به شورِ رقصِ جنون،
شعرِ عاشقانه بخوان

بخوان، ترانه بخوان
که در هوای تو،
از هر چه هست،
درگذرم.

رؤیای دریا

شکوه آرزو را بازگو کن!
ندار از هیچ کس باکی، هراسی.
به هر چیزی نمی خواهی، بگو «نه»
اگر راه رهایی زیر سنگ است،
تمام کوه ها را زیر و رو کن.
وگر بشکست جام آرزویت،
تلاطم های دریا را سبو کن،
دریغ از لحظه ای، در تنگناها،
فراخ بی کران را جست و جو کن.
گلی روئیده در رؤیای دریا،
بچین گل را،
بچین گل را و بو کن.

جهان در جانِ تو
جهانِ جهان - تو
جهانِ برترین را آرزو کن.
که هر پیروزی
اول
آرزو بود.

به نام آزادی

به نام آزادی
به نام دانش
به حرمت دانشگاه
که ما را،
از دانش آزادی،
می کند آگاه.

✱

به نام دانش جو،
این فواره‌ی نور و نیرو،
که هرگاه بلند شود و بلندتر
آزادی را
آبیاری می کند
و در رزم رهایی،
مردم را یاری می کند.

✱

چه نارواست:

این وهم
این پندار
که انسان، در اسارت،
بی‌کران شکیبیاست.
یا در گوهر
می‌نهد سر،
بر طاعت زور و اطاعت کور.

✱

زلزله‌های تاریخ گواست
هرگاه فریاد دادخواهی
از متن جامعه برخاست
دیگر فرو نمی‌نشیند
جز، بر قله‌های پیروزی -
آن‌جا که پرچم سیه‌کاران
سفید است -

✱

در این جهان
که آغاز و پایان‌اش
ناپیداست
آخرین زنده امید است.

از شما چه پنهان

آری

ناگزیر بوده‌ام

اما،

در گوهر

هرگز اسیر نبوده‌ام.

✽

شیشه، در زبانه‌ی آتش،

آب می‌شود،

با ضربه و زخمه،

شکیبانه شکل می‌گیرد،

گلدان بلورین،

ساغر شورا فرین می‌شود.

✽

اما، من، با دلِ شیشه‌وارم،

هیچ‌گاه،

با ضربه و زخمه،
آشتی پذیر نبوده‌ام.

✽

فروزندگان مشعل پیروزی،
در هر دوران،

دلاوران‌اند.

از شما چه پنهان،

من هرگز دلاور،

یک ذره هم،

دلیر نبوده‌ام.

خورشید در آینه‌ی دریا

آنان که رفتند
آنان که ماندند
آنان که می‌آیند و می‌آیند از این پس
سیل روان
تا بی‌کران، تا بی‌کرانی،
جز آن‌چه من دیدم
بسی دیدند و بینند
از روز و شب‌ها،
از زمین، از زندگانی

✱

هر صبحدم
با تابش خورشید و آوای شباهنگ،
بی‌ما و با ما،
روز آغازین دنیا است.
برخیز و بنگر
خورشید در آینه‌ی دریا،
چه زیباست!

اشعار منتشر نشده

(از ۱۳۴۴ تا ۱۳۸۳)

دشنه و آینه

پُرسی چگونه می‌گذرد زندگانی‌ام؟
فرقی نکرده‌ام ز درون، با جوانی‌ام.
آن روزهای روشن شیدایی و تلاش
وان روزگار عاصی آتشفشانی‌ام
حتا هنوز غرقه‌ی دریای آتش‌ام
همواره بی‌قرارم، سرشار و سرکش‌ام

✱

پُرسی در این جهانِ پُر از فتنه کیستم؟
یک شاعر به دام دو هجرت تمام عمر
ایرانی‌ام به گوهر و گاهی جهانی‌ام.
در خانواده‌ی بشر، آزاده زیست‌ام
یک لحظه زنده رود ز یادم ولی نرفت
شب‌ها بسا نهفته به یادش گریست‌ام.
اما، من اهل شکوه‌ی بیهوده نیستم
چون دشنه است و آینه در دست من قلم

بر هر که بر حریم بشر پنجه می زند
پیکار شاعرانه کند، نغمه خوانی ام

✱

یک باغ گل شکفته شود از تبسمی
گویند پیک خوش خبر شادمانی ام
موج ام به بحر این همه زیبایی زمین
وقتی که غرق شعر شوم،
کهکشانی ام.

بر روی جلد نشریه‌ی کاوه،
تابستان ۱۳۸۲، چاپ شده

ایران

ایران چو سنگ موج‌شکن
سخت و سرکش است
دریادل است و جایگه
مهر و آتش است

دکتر!

بیا بید، بیا بید، دکتر!
که چشم‌ام به راه است.
دل و جان و هر تارِ موی‌ام
نگاه است،

که از در، درآبید، دکتر!
به آرامی کوه، بایک تبسم،
نویدی ز کشف جدیدی بیارید
شفایی، صفایی، امیدی بیارید، دکتر!

✱

چنین است آیین، که انسان
به هنگام بیماری و ناتوانی
خدا را فرا خواند
آری شما را، شما را.

✱

نمی‌خواهد این را پذیرد
که پایان راه است.
به این واژه‌ی تلخ، این واقعیت -
به نابودی خویش - باور ندارد

✱

بر آن است تا واپسین دم
زمین را
در آغوش گرم‌اش فشارد.
بماند، بخواند، بداند
چرا «حفره‌ی کهکشانی»
سیاه است؟

✱

چه نیک‌اختری، برتر از این که
تا زنده هستیم،
امید آفرینیم،
هستی پرستیم، دکتر!

کولی جوان

کولی جوان!

شمع

لرزان - لرزان می سوزد

فرومی ریزد

و شعله کشان برمی خیزد

می بینی؟

✽

قناری

بی قراری بال هایش را

بر در و دیوار قفس می کوبد

رها بی می جوید

فریاد می زند

می شنوی؟

✽

حباب‌های بلور چلچراغ
درینگ - درینگ
به هم می‌خورند.
زلزله‌ست، زلزله.
احساس می‌کنی؟

✱

کولی جوان!
برخیز
برو، بدو، پرواز کن
درها را، پنجره‌ها را باز کن
از چار دیوارها بیرون شو
جاده سنگلاخ است
می‌دانم
اما دامان زمین فراخ است
و راه‌ها بسیار

✱

کولی جوان!
یادت نرود گیتارت -
این مهربان‌ترین یارت - را بردار
چهره‌ی شاداب و شانه‌های مسی‌ات را
به بوسه‌ی گرم آفتاب بسپار
تا گونه‌های شنگرفی‌ات
لاله‌های صحرا شوند
ضرب‌آهنگ‌های تند قلب‌ات را

ارمغان پرندگان کن
تا گرم نغمه و نوا شوند.
تنها شب چراغ عشقات را
نثار آنان کن
که به تو زمین و زبان بخشیده‌اند
به امیدی که رها شوند
آه، چه بگویم؟

✽

کولی جوان!
راه افتادی؟
در گستره‌ی بی‌کران جهان
به پل آینه که رسیدی
یک لحظه
قامت بلند خودت را تماشا کن
چشمان درشت مریخی‌ات را وا کن
جان پنهان‌ات را
روح نگران‌ات
و نقش نگار آرمان‌ات را
در آینه ببین
آینه‌ها راست‌گویان‌اند

✽

نگاه کن. نگاه کن!
تمام ستاره‌ها
در نگاه تو می‌درخشند

سیاره‌ی زمین را نیز
نگاره‌ای دیگر است

✱

کولی جوان!
تو اینک روی پل آینه‌ای
پل آینه
رود را در آغوش گرفته
و رود
در زلزله‌ی زمان
هم‌چنان
شناور است.

برای شیرین عبادی
نخستین ایرانی برنده‌ی جایزه‌ی نوبل

درودِ مهر به شیرین
درود باد هزاران
بر آن نماد عدالت
بر آن حماسه‌ی دوران
گلوی شعر من از شوق
آن چنان بگرفته
که واژه‌ای نتوانم سرود و ساخت
به از این:
درود باد به شیرین
درود بر زین ایران.

بدم آید

بدم آید ز دریایی
که پایان‌اش بود پیدا.
بدم آید ز انسانی
که از مَرَمَر تراشد پیکر خود را.

طرح (۲)

دریای شام‌گاهی خنیاگر
خواند سرودِ بدرقه‌ی خورشید
تا اختران شبِ سِرِ هر موج‌اش
جادوی رقص نور کنند آغاز

✱

فانوس‌های زرکش رؤیایی
بر روی آب، روشن و خاموش‌اند
در سایه‌سار صخره‌ی دریایی
طرح زنی به چشم خورد از دور
پنهان و آشکار و پُر اسرار است
با «دزد آتش» اش
سِرِ دیدار است؟

طرح

پاییز

باران.

دو شاخ پیچ بلند

دو چشم شوخ جوان

دو پای تُند گریز

و دشت و کوه و بیابان.

طرح

آب‌ها، پله - پله از سرِ سنگ،
پَرکشان، پَرفشان، به پهنه‌ی رود.
رود نیلوفری و پرکه کبود،
هر دو هم‌بستر و هم‌آغوش‌اند
زیر آن سایه‌های روشنِ ابر.

✱

روی آینه‌هایِ آبیِ آب،
در هیاهویِ موج‌هایِ ستبر،
آن دو مرغابی، از چه خاموش‌اند؟

ویتنام پیروز

درخت آزادی

چه جاودانه درختی است سبز و معجزه گر
که هرچه باد مخالف بر او هجوم آورد
بلندتر شود و برگ و بارش افزون تر.

✱

و این درخت چه گل های افتخار که داد
به سرزمین دلیران - به ویتنام غیور
نه جبر جنگ فروزان، نه دشنه ی دژخیم
نکرد او را مقهور

مگر دلاور آزاده می شود تسلیم؟
میان آن همه آتش که خانه اش را سوخت
به خون خویش فرو شست سرنوشت اش را
که رستخیز بزرگ اش شود حماسه ی قرن.
ز سنگ فرش خیابان کنون بشوید خون
که از وطن اثر دشمنان براندازد
و جای آن همه ویرانه، خانه ها سازد.

❖

به خون خویش فرو شست سرنوشت‌اش را
که زنده ماند و آزادوار کار کند
که شرق پیر جهان دیده، شرقِ شادِ جوان،
به ویتنامِ دلیر خود افتخار کند.

آشتی

می‌خواهم با غم‌های ام آشتی کنم
می‌خواهم ستاره ستاره نفس بکشم
تا لحظه‌ها یم زنگوله‌ی طلایی بر انگشتان بیاویزند
و در میان تاریکی‌ها به رقص نور درآیند
ظلم و ظلمت آفریدگان هم‌اند
دریغ از روزانی که با آن هر دو به سر گذشت.

✽

پرنده‌ها با بال‌های پروازگرشان
از تاریکی می‌گریزند
پس چگونه انسان در تیرگی‌ها روزگار به سر آرد؟

✽

آیا کمتر فهمیدن انگیزه‌ی خوش‌تر زیستن نیست؟
من هرگز آن را نخواستم
و هرگز به خوب‌یستن خوش بودن دل نسپر دم
اما بسیار غم خوردم
که اینک می‌خواهم
با غم‌های ام آشتی کنم.

باغ پاییز

باغ پاییز
قصر نور و طلاست
وہ کہ پاییز
تا چه حد زیباست
سرخ و زردش شراره روی بلور
عاشقانه نگہ کنید آن جا
برگ و باد است یا پرندہی زرد
می دَوَد روی سبزہ ہا از دور؟
*

چه هوای خوشی
نہ گرم
نہ سرد
عطر اور کیدہ، نغمہ ی مرغان
از بہاران رفتہ آرد یاد.
پرسم از حالت نگفتنی ام
از خزان، دل گرفتہ ام
یا شاد؟

حیف

حیف از این درخت پُر شکوفه
حیف زنبق سفید
حیف نغمه‌ی پرنده پشت بوته‌ها
حیف از آب و آفتاب
گریبا فرین ام آن چه باید آفرید.

مرگ پرنده

به جنگل زارها صبح بهاری
برون آرد مرغ بی‌قراری،
زلانه جوجه‌ی زیبای خود را
عزیز نوپَر و نوپای خود را
از این شاخه به آن شاخه پراندش
وزین گلبن به آن گلبن نشاندش
چو دید او آرمیدن می‌تواند
به تنهایی پریدن می‌تواند
به او گفتا:

برو ای جانِ مادر
تو هم مادر شو و طفلان بی‌رور.

*

گذشت از آن تکاپو چند روزی
بهاران بود و صبح دل‌فروزی
پرید آن مرغک نوپَر ز لانه

جوان بود و فراری شد ز خانه
 پُر از نیروی نو آن ناز دختر
 نشست از شاخه‌ای بر شاخ دیگر
 ز زیبایی هستی شادمان شد
 به آواز بهشتی نغمه خوان شد
 پیامد مرغ دیگر ز آسمان‌ها
 چو دید این مرغک زیباست تنها
 سر شاخی کنارش جاگزین شد
 به صد دل عاشق آن دل نشین شد
 به چشمان گُلی رنگ‌اش نظر کرد
 ز شور و شوق عشق‌اش نغمه سر کرد:
 چه زیبایی چه منقارات ظریف است
 پَرتِ رخسار و بال‌ات لطیف است
 نفس‌های تو تُند و آتشین است
 نوای نرم تو عشق‌آفرین است.
 به ناز آن دخترک آمد کمی پیش
 شد او هم عاشق دل‌داده‌ی خویش
 دوتایی بال و پَرها باز کردند
 به سوی آسمان پرواز کردند
 در آغوش افق مست و غزل‌خوان
 برای زندگی بستند پیمان.
 سپس در کشت‌زار دل‌پسندی
 نهاده لانه بر شاخ بلندی
 درون آشیان آواز خواندند
 برای یک‌دگر با ناز خواندند.

✽

پرید از آشیان داماد شیدا
که با برگ گُلی باز آید آن جا
هماندم شد نشانِ تیر صیاد
به روی سبزه‌ها افتاد و جان داد.

✽

چو یارش یارِ در خون خفته را دید
به سر زد بال و از اندوه نالید
گرفت آن یارِ خونین را به منقار
پرید و رفت از آن جا مرغک زار
ندید او را دگر مرغی به گلزار.

شب باکو

ماه رخشنده می زند لبخند
بر هزاران ستاره‌ی زیبا
لب دریای پُر خروش خزر
سر سنگی ستاده‌ام تنها
شده‌ام عاشق شب باکو
گرچه دل مانده آن سوی دریا
آه، یارانِ من کجا هستند
وان همه شوق‌ها و شادی‌ها.

یک دسته گل

بر آن شدند جوانان سرزمین هنر
ز باغ میهن من - از سراسر ایران
سرودخوانان گرد آورند دسته گلی
گلی برای جوانان صلح جوی جهان

*

ز آستانه‌ی کاخ بلند فردوسی
به دست رستم، چیدند یک گل ابدی
بنفشه‌ای ز خرابات حافظ جاوید
شکوفه‌ای ز گلستان خرم سعدی

*

ز تخت جمشید - آن کاخ باشکوه بزرگ
گلی ز سنگ بچیدند پُر بها چو گهر
گلی که دیده هزاران بهار عطرافشان
گلی که در چمن ذوق خورده آب هنر
گلی چو خوشه‌ی پروین شکفته و زیبا
گلی که خنده زده بر شرار اسکندر

❖

سپس ز گنبد فیروزه فام مسجد شاه
که صد بهار صفاهان در اوست نقاشی
ز ریزه کاری و زیبایی و هنرمندی
نمونه وار بچیدند یک گل کاشی

❖

ز شوق دخترک مُشک موی قالی باف
به کارگاه نگه کرد و ناگهان به شتاب
گُلی چو شعله‌ی آتش ز قالی خود چید
گل شکفته چو رخساره اش، گل نایاب

❖

ز نقش‌های ظریفی که آن عروس جوان
به روی تافته می دوخت با سر قلاب
گرفت بال لب پُر خنده یک گل میخک
گُلی چو چهره‌ی زیباش تازه و شاداب

❖

دل جوان قلمزن به شور و شوق آمد
بساخت نوگل برجسته‌ای ز نقره‌ی خام
کنار سنبله‌های طلایی گندم
گذاشت دختر دهقان شکوفه‌ی بادام

❖

جوان کارگر از نیروی تن و جان اش
که چرخ زندگی از اوست برقرار و به کار
گُلی بچید درخشنده چون گل خورشید
گل تلاش، گل آرزو، گل پیکار.

ای رنجبر

وقتی سپیده از پس کُھسار نیلگون
سر می‌زند برون
وقتی هنوز دختر زریوش آفتاب
در بستر کبود سپهر است غرق خواب
بیدار می‌شوی تو دل آگاه و زورمند
تا بر سرِ دو دست زمین را کنی بلند.
*

ای پهلوان! که زندگی ساده می‌کنی
هر روز با شکوه توانای جسم و جان
ما را برای زیستن آماده می‌کنی.
ای رنجبر، که همت تو تکیه‌گاه توست
آغوش باز مادر میهن پناه توست
عیدت خجسته باد!
زنجیر زنگ خورده‌ی اعصار، تا ابد
از دست و پای راه‌گشایت گسسته باد
چشمان ژرف بین‌غیورت همیشه باز
پیمان اتحاد بزرگ تو با جهان
پیوسته بسته باد!

گل سحر

گل سفید به باغ شب سیاه شکفت.
گل سفید سفید و شب سیاه سیاه.
هنوز مرغ سحر خفته بود دورادور.
هنوز در پس ظلمت نهفته بود گیاه.
گل سفید درخشید چون ستاره‌ی صبح
و عطر ریخت به گهواره‌ی حریر نسیم.

❖

کسی که شب، همه شب در پی سحر می‌گشت
و بود دیده‌ی شب‌زنده‌دار او بیدار
به‌سوی آن گل نورس که بود رنگ سحر
شهاب‌وار روان شد به پهنه‌ی شبگاه
و جان سپرد در آن رزمگاه ظلمت و نور.

❖

چو جام سرخ افق پُر شد از سپیده‌دمان -
و باغ‌های بهاران شکوفه‌باران شد،

و فارغ از ستم و غم نفس کشید انسان،
به روی سنگ مزارش نوشته شد با گُل:
غنوده آن شب تار روشنی را دید
و شادمانه نخستین گل سحر را چید.

زوال یا ظفر

چنان در بحر توفانی جان‌ها غوطه‌ور هستم
که پنداری،

من از دنیای بیرون بی‌خبر هستم
به‌دقت بنگرم بر چشم‌ها

اما نبینم رنگ آن‌ها را

ز چشمان بشنوم راز غم و شادی جان‌ها را
چه شادی‌های رنگارنگ و غم‌های فراوانی
*

ز راز خلقت آگه نیستم

اما

خطوط چهره‌ها را خوب می‌خوانم

و می‌دانم

که انسان از ازل با سرنوشت‌اش بوده در پیکار
زوال از خفتگان است و ظفر از مردم بیدار
و بیداری است دشواری.

چه باید کرد؟
زند هر صبحدم
مرغ سحر
فریاد بیداری.

نهال جاودان

طبیعت مادر انسان
و فرزندان انسان آرزوهایی
که بی تاب اند و بسیار اند
و چون امواج دریاها
مدام از پشت یک دیگر
از این جا سر برآورده
در آن جا سر فرود آرند
خیال انگیز و رنگارنگ و افسون گر.

✱

گهی انسان به دشت آرزومندی
نهال جاودان کارد
بکوشد با همه هستی
بسا در پای آن کشته دهد جان را
که روزی در نهال آرزویش برگ و بر آرد
برای نسل های دیگر و آینده ای دیگر.

گنجشک

تو ای گنجشک کوچک!

در کف دستی

اسیر استی.

فضای دشت و صحرا را بیر از یاد.

چه غم آن دست مداهش را

اگر شادی تو، گر ناشاد.

گرفتات از سر یک شاخه‌ی سبزِ سحرگاهی

پَرت را چید و بالات را برید و گفت:

آزادی

برو هر جا که می خواهی.

✱

تو ای گنجشک کوچک، شادمانی کن،

فضای گشت تو در یک کف دست است

که گه باز است و گه بسته است.

وصیت

اگر مُردم به غربت، پیکرم را
نهان سازید در زیر درختان
نمی‌خواهم به روی سینه‌ام سنگ
که شاید در بهارانِ گل افشان
شوم هم‌چون گیاهان زنده از نو
ز خاک تیره بردارم سرم را
جوانه آرم و سرسبز گردم
پوشانم به گل‌ها پیکرم را

❖

مریزید اشک غم در ماتم من
چه کس در این جهان مانده‌ست برجا
چه می‌دانید، شاید من پس از مرگ
به شکل دیگری آیم به دنیا

❖

در آفاق هنر آرید یادم
که من با یادتان در خاک شادم.

دوزخ دژخیم

روح وارسته‌ای ز خون بیزار
می‌زند پرسه در خیابان‌ها
آرزوی بزرگ گمشده‌ای
جست‌وجو می‌کند در انسان‌ها
با خود آهسته می‌کند تکرار:
هرکه خون‌خوار گشت، انسان نیست.
نیست انسان به ذات خود خون‌خوار.
قرن خونین و قلب‌ها پُر کین
و زمین گشته عرصه‌ی کشتار
نسل فردا به ما کند نفرین.

*

با ستمگر نبرد باید کرد
لیک آدم‌کشی و کشته شدن
گر شود عشقِ آدمی - درد است
رفع این‌گونه درد باید کرد

✱

قاتلان آخرین دقایق عمر
کشته‌ها را به چشم می‌بینند
شیون جان‌گداز جمجمه‌ها
روح‌شان را عذاب خواهد داد
و همین است دوزخ دژخیم
که به آتش جواب خواهد داد.

تماشا

چه دل افروزست آفتاب بهار!
و نور گلرنگ ارغوان‌های جوان
در دامنه‌های نیلی کوهسار.

✱

یاس‌های زرد
بر سر ساقه‌های قهوه‌ایِ درختان
چونان زنگوله‌های زرین‌اند
بر پای رقاصه‌های هندی
پُر زنگ و پُر آهنگ
در نسیم عطرافشان.

✱

مشعل‌های نرگس شهلا
در چمنِ سبزِ شامگاهان
چنان درخشان‌اند
که ماه نمی‌داند

پرتوی طلایی اش را
کجا برافشانند.

✱

بازی لک‌لک‌های عاشق
در نی‌زارهای آفتابی
رقص قوهای سپید
در دریاچه‌های آبی
و ه که چقدر زیباست
و روح ما - تشنه‌ی تماشاست.

زندگی و نور زنده

شهر - زنده

شعر - زنده

شور - زنده

زندگی و نور زنده

شهر و شعر و شور ما هرگز نمیرد.

هر قدر ابر تباهی

تیره تر سازد فضا را،

آذرخش رزم ما،

پرواز روشن تر بگیرد.

دشت تنهایی

دشت تنهایی و ترنم باد
بادها - یادهای دورادور.
یادها - صخره‌ها و آینه‌ها
در غبار نشسته بر روزان
روزها - روزهای گمگشته
کز گذشته بجای‌شان مانده است
دشت تنهایی و تلاطم باد.

من هیچ‌گاه سیه‌روز نبوده‌ام
اما چندان هم پیروز نبوده‌ام

بی طلوع و غروب

در بیابان بی طلوع و غروب،
هیچ رنگی و هیچ آهنگی
هیچ فرقی نمی‌کند بد و خوب
نه ز شادی اثر، نه از اندوه.
تک روان
تک روان
گروه گروه
خواب‌روهای مسخ سرگردان
موج‌سان در مسیر رود روان
در بیابان بی طلوع و غروب.

یک گام

یک گام.
یک گذار.
از دره‌ی عمیق میان دو کوهسار.
یک یاد دوردست
یک عمر انتظار.

هم‌بازی کودکی ام

هرگاه،
می‌رسم به آن ایست‌گاه
که میعاد ما بود،
بر مرمر سپید و صورتی دیوارها،
نگاه تو،
رنگ - رنگ می‌درخشد.
نگاه تو
وقتی می‌خندیدی
نگاه تو
وقتی می‌گریستی
وقتی دو بالِ لطیف بازوانات را
به رقص باز می‌کردی
مثل پرنده پرواز می‌کردی
چه زیبا،
چه بی‌پروا بودی!

به هرکس می شناختی
هدیه می دادی.
به جشن ها و سوگ ها
گل سرخ و اُرکیده می فرستادی
در حیرت ام از بلندای همت تو
چگونه در آن قامت کوتاه ات
جا می گرفت.

چه زلال و مهربان بودی
همچون چشمه های کوهساری!
در برابر مهر تو،

من کی ام؟
ای هم بازی کودکی ام!

گفت انوری که در اثر بادهای سخت
ویران شود سراچه و کاخ سکندری
در روز حکم او نوزیده‌ست هیچ باد
یا مرسل‌الریاح تو دانی و انوری
پیش‌گویی ژاله هم برای هزاره‌ی نو چنان است

هزاره‌ی نو

بمان،
بمان و ببین!
ببین چگونه زمین،
شود بزرگ‌تر از پیش،
در هزاره‌ی نو.
و آفتاب زرافشان صبح،
روشن‌تر،
چو آشکاره درخشید،
درون هاله‌ی خورشید،
مهرواره‌ی نو.



بمان و ببین!
که زندگی چقدر زود می‌کند تغییر،
و انسان‌ها،
چه مهربان‌تر و انسان‌تر از گذشته شوند.
بس است بر سر همدیگر آن‌چه آوردیم.

✱

زمان - زمان دگرگونی نهادین است.
جهان - جهان رهایی،
برابری، بشری،
و رستگاری تاریخ تازه - راوی پیر.

✱

فضای گسترش دانش،
آفرینش علم،
شعر، موسیقی،
و شادمانی دیدار آن که می‌آید،
ز یک ستاره‌ی نو.

✱

خوشا
تجسم دنیای آرزومندی.
خوش آمدی،
به امید تو،
ای هزاره‌ی نو!

می پُرسی؟

می پُرسی
من کیستم
چگونه زیستم؟

✱

روزی می شناسی ام
که دیگر نیستم.

هزاره‌ی سوم

بر قلعه‌ی بلند زمان دیدیم
آغازه‌ی هزاره‌ی سوم را
دیدیم در شکوه چراغان‌ها
هنگامه‌ی جهانی مردم را.

سدهی تازه

آخرین روز قرن بیستم است،
مردمان شاد و عاشقان سرمست.

نیمه شب

- پنج ساعت دیگر -

سدهی تازه می شود آغاز

آرزوها، امیدهای نوین

بال و پرواز

در ره پرواز...

من می روم

من می روم
به سواحل دوردستی که صدایم می کنند
به جشن جزایر سرسبزی که خمار بهاراند
به صف مرغان مهاجر
کز خشم دریا و خشک سال صحرا
به سرزمین های رفاه و رهایی
رهسپاراند.

✱

پرنندگان، بال افشان،
باران را از روی پرهاشان
فرو می ریزند
و من، بارِ روزگاران را
از شانه هایم.
تا سبک بار
از دالان پُر پیچ و خم سرنوشت
گذر کنم

به دنیای انسان‌هایی سفر کنم
که در شکست واپسین
خود را نباخته‌اند
و در پیروزی سرزده
بخشی از بنای انسانیت را
ساخته‌اند.

برای بهار

باز، شد باز لاله‌های بهار
باز جانم شکوفه‌زاران شد
از گل و سبزه
وز هوای بهار.
باز، شعری شکفته شد در من
غزلی
نغمه‌ای
برای بهار.

جویبار

آی جویبار باریک!
با زمزمه‌های ابریشمی‌ات
نفس نفس از روی سنگ‌ریزه‌ها
می‌گریزی به کجا؟
مگر نمی‌بینی
بادهای پریشان
شیشه‌ی شفاف سینه‌ات را
هر دم در هم می‌شکنند؟
*

باز هم آب‌های اُخرایی‌ات
هوس زلال شدن دارند
باز در پی تلالویی تازه
سراسیمه پرسه می‌زنی به هر سو
تا سلام صبح‌گاهی بر آفتاب کنی
تا گل سرخ‌های تشنه را سیراب کنی
تا آوازخوان سرگردان صحرا شوی؟

✱

جویبار باریک!
شاید می خواهی
با ترانه های نرم نیلوفری ات
سیم سمفونی بزرگ دریا شوی
و چون من یک لحظه
تنها یک لحظه
از تمام دل نگرانی ها
رهای رها شوی؟

ختلان زمين (تاجيکستان)

بهار خرم ختلان زمين گل افشان است
صفای باغ گل از گل رخان ختلان است
«کولاب» گویی و من گویم اش گلاب است این
که در بهار، گل و آب او فراوان است.
بگوبه «واسع» رزمنده شاد و خرم باش
که بخت مردم نام آورت درخشان است.

پاسخ به شاعر تاجیک

دلِ بی‌عشق و آتش، نیست دل
مشت گِل است آن دل
برای دوست‌داری مشکل است آن دل
تو گرمی می‌دهی ای شمعِ روشن، بزم یاران را
«پرستوی بهاران» خواندی ام، با شعر پُر شورت
بیا پرواز ده اینک پرستوی بهاران را.

صدای شرق^۱

صدای شرقِ کهن سال، بوده صدها قرن
ندای دانش و شعری، که مانده جاویدان
صدای شرق نوین - نغمه‌های آزادی است
«صدای شرق» تو زین هر دو، یادگار بمان

❖

«صدای شرق» که پنجاه ساله‌ای امروز
و نیم عمر تو، من با تو بوده‌ام همراه
بسا شبی که به بالین من نشستی تو
و از گذشته و آینده کردی‌ام آگاه
بسا نمودی‌ام از خواب صبح‌دم بیدار
که خیز و با همه هستی به زندگی روی آر
بسا به گوش تو خواندم نوای شادی و غم
بسا ز پند حکیمان‌ات شدم محکم.

❖

۱. نام مجله‌ای است در تاجیکستان.

«صدای شرق» صمیمی‌ترین سلام مرا
درود گرم مرا، بهترین پیام مرا
رسان به شاعر فردا که بعد من آید
به بلبل‌ی که به این جاودان چمن آید
*

به او که ساکن ماه و ستاره‌ها باشد
وز آن‌چه درد کشیدیم ما، رها باشد
شود که لحظه‌ای آیا، به یاد ما باشد؟

آتشی که نمیرد

فواره‌ای از آتش است این
یا اشک سرخ مادران است
یا پهلوانان اساطیر
گیرند بر مرگ بزرگ قهرمانان؟

✱

آید به دیدار پسر آن مادر پیر
زانو زند در نزد فرزند شهیدش
ریزد به روی سنگ‌ها موی سپیدش
«فرزند من

«امروز میلاد تو باشد
«این شاخه گل را که پروردم برایت
«بشکفته. آوردم برایت.
«عمری است روزان و شبان
«یاد تو زین گل تازه‌تر.
«با بوسه‌ها آشفته گردد اشک مادر.

✱

ناگه چو بردارد ز روی سنگ سر را

بیند کنار خویشتن

گویی پسر را

پیچیده بر بازوی او

نیلوفر دست عروس اش.

آن جفتِ شادان

گل‌ها برافشانند آرام

بر مشعل سرباز گمنام^۱.

۱. در اتحاد شوروی پیشین رسم بود که عروس و داماد پیش از برگزاری جشن عروسی گل‌تار سرباز گمنام می‌کردند.

بهار آخرین

پهنه‌ی تاریک دریا
من اسیر موج‌های پُر تلاطم
راه ساحل‌ها همه گم.
در تکاپوی پریشام تندتر می‌شد نفس‌ها
لحظه‌های واپسین تنهای تنها
خواستیم با زندگی بدرود گویم
ای تو پایاب رهایی!
از کدامین مرز هستی آمدی ناگه به سویم؟

✱

روی شن‌های طلایی
باز چشمان مرا بر صبح روشن باز کردی
ای بهار آخرین!
فصلی نوین آغاز کردی.

طلایه‌دار

زمین

چو مادر مهرآفرین

هزاران قرن

گرفته بود در آغوشِ خویش انسان را

که این، بهین فرزند ترک او نکند.

که دور از او خطر و مرگ جست و جو نکند.

و هستی دگری در ستاره‌ای دیگر

آرزو نکند.

✱

ولی همیشه بشر بوده عاشق پرواز،

اگرچه داشته پیوسته با زمین پیوند،

همیشه چشم امیدش بر آسمان بوده،

هماره بوده دل‌اش با ستاره‌ها همراز.

✱

و آن‌که داد نخستین سلام انسان را
بر اختران دگر

گرفت زیر پر و بال آشیان دگر
و شد شناور دریای آسمان دگر
طلایه‌دار فضای نوین

گاگارین است.

شکوه روشن اندیشه‌های انسانی
شکفتن گل صد آرزوی دیرین است.
چه عصرها که بیاید

چه نسل‌ها که روند
و او همیشه جوان است و زنده‌ی جاوید
که بیک عصر فضاست
و در ره خورشید

همیشه همراه پیروز مردم فرداست.

آرام باش!

آرام باش!
ای «گُل پولاد» شعله‌ور
هرگز نگوییم:
آتش دل را خموش کن
با «کاروان» و «پویه» برو عیش و نوش کن
یا هرچه گفت گز مه‌ی خود کامه گوش کن
زیرا تو در ره دگری
رهروی دگر
اما خروش بیشتر از «خانگی» مکن
خود را مزین به آتش و دیوانگی مکن.
یاد آورم چو طالع مسعود سعد را
یا فرخی و عشقی پُر رعد و برق را
لرزد دل ام برای تو
ای سنگر هنر!
آرام باش!
ای «گُل پولاد» شعله‌ور.

ارمنستان

چه پُر شور و مشتاق در ارمنستان
ورق می‌زنم دفتر باستان را
در این دفتر از قرن‌ها رنج و دانش
به خاطر سپارم بسی داستان را
در این سرزمینِ کهن بینم، اینک
شکوه نوآیین بخت جوان را.

ماییم یا آن‌ها؟

نمی‌دانم چرا ناگاه در دل آرزو کردم
«کریم خان» و «اوناسیس»
دفتر شعر مرا خوانند.
به من گویند:

آیا یک سخن از آن چه می‌خوانند، می‌فهمند؟
نمی‌گوییم زبان‌ام را.
غم‌ام را آرمان‌ام را.
نمی‌دانم سفیر عصر ما
در پیشگاه مردم فردا
ما هستیم یا آن‌ها؟

فریاد فقیران

افق تاریک و گردون قیرگون است
فلک امشب گرفتار جنون است
ستاره همچو شمع اشک باری
که می سوزد به بالین نزاری
هجوم آور شده افکار واهی
فکنده بر دل و جان ام سیاهی
ندارم من غم بیش و کم خویش
ننال ام هرگز از درد و غم خویش
چو فریاد فقیران می کنم گوش
کنم درد و غم خود را فراموش
ز بس بینم که فقر و شوربختی
به این رو کرده، آن نالد ز سختی
جوانان وطن زار و پریشان
به زیر بار غم و امانده پیران
ز بس که مردم بیچاره بینم
فقیر و مضطر و آواره بینم
ز پا تا سر شوم چون شمع سوزان
که در ظلمت شوم شاید فروزان

قمار زنان

قمار تا که در این مُلک گشته کار زنان
ز خال تیره سیه کرده روزگار زنان
چه ناله‌های غم آگین که جای نغمه گرفت
چه خانه‌ها که پریشان شد از قمار زنان
به جای شوی وفادار و کودک دل‌بند
دریغ، میز قمار است در کنار زنان
به کشوری که غم و فقر سرنوشت زن است
قمارِ کاخ‌نشین است، افتخار زنان
ز عصر فترت ایران، ز عهد قحط رجال
قمار و باده‌گساری است یادگار زنان
روان روشن زردشت می‌زند فریاد
فتاده در کف اهریمن اختیار زنان!

من و دل

دل
ژاله تویی این قدر اندوهگین
این همه آزرده و درد آفرین
روی تو چون برگ خزان گشته زرد
چیست بگو این همه اندوه و درد؟
از چه لبان تو پُر از خنده نیست
چشم تو از شوق درخشنده نیست؟
من
آه شنیدم سخن آشنا
یار وفادار کجا، من کجا
کیستی ای هم نفس مهربان
کز تو شود خاطر من شادمان؟
دل
من دل با مهر و وفای توام
یار توام، زنده برای توام
من
ای دل شوریده‌ی شیدای من
گاه تو هم سوخته‌ای جای من
شمع‌ام و یک عمر رخ افروختم
خنده‌زنان، گریه‌کنان، سوختم

سوختم از آتش بیدادها
کی شوم از دست ستم‌ها رها
هرکه بود صاحب وجدان پاک
هم‌چو من خسته نشیند به خاک
وان‌که خورد خون هزاران یتیم
صاحب زر گردد و دارای سیم
آن‌که زد و بند کند بی حساب
زود در این جامعه گردد «جناب»
هرکه کند دزدی بی حد و حصر
مالک ده گردد و دارای قصر
حکم‌گزاران که ستم‌ها کنند
قانون بر نفع خود اجرا کنند
نیست کسی را خبر از دوستی
هیچ نمانده اثر از دوستی
در همه‌ی شهر دلی شاد نیست
خاطری از درد و غم آزاد نیست
من ز چه ره شاد کنم خویش را
از ستم آزاد کنم خویش را؟
ژاله از این بیش شکایت مکن
این همه از رنج حکایت مکن
چشم امید تو به آینده است
روح تو آیینی رخسند است
آینه را پاک کن از گردها
خیز و بجو چاره‌ی دردها.
گوش کن این گفته:
که حق با دل است
راه غم و شکوه رهی باطل است.

دل

من

کیسلاودسک (۱)

به کیسلاودسک بیا گر خوشی و گر ناخوش
هوا، هوای بهارست در زمستان اش
ببین چه معجزه آساست پس بهاران اش

✱

ز بوسه های نسیم معطر کهسار
به هر رخی نگری هم چو لاله گلرنگ است
نوای آب و سکوت چمن هم آهنگ است

✱

چه روزها که خدایان جاودانی شعر
سرود خوانان بر «معبد هوا» رفتند
دوید آهوی الهام همزه آن‌ها
چو بی قرار در آغوش دره‌ها رفتند
خروش آب و درختان سبز کهساران
بهار خرم «پس قلعه» را به یاد آرد

به پیشواز نسیم سحر روم سر کوه
به باد رفته‌ی من را مگر که باد آرد.

✽

به کیسلاودسک بیا کین بهشت روی زمین
ز روزگار خوش‌ات مژده‌های شاد آرد.

گل خوشبختی

گل شاداب خوشبختی
هزاران رنگ و بو دارد
و هرکس آرزو دارد
که آن گل را شکوفاتر به بار آرد.

✽

گل خوشبختی - این جادوی شورانگیز
گهی چون موج دریاهاست
گهی سیاره‌های دور را آمیز
گهی در زر پدیدار است
گاهی در هنرمندی
گهی در عشق و گه در مهر فرزندی
و در ایثار،
در پیکار.
در یاری به انسان‌ها.

✽

گُل کمیاب خوشبختی
هزاران رنگ و بو دارد
که تصویرش بسی سخت است
به نزد من
هر آن کس در درون خویشتن
احساس خوشبختی کند
انسان خوشبخت است.

سمرقند

در شهر سرسبز سمرقند
شهر کهن سالی که اینک هر بنایش،
افسانه‌هایش
ما را دهد با قرن‌های رفته پیوند
خفته است در سردابه‌ای - زیج الغیبیک
مرد منجم،
در سعد و نحس اختران
می خوانده خط خیر و شر را
در گردش سیاره‌ها
می جُسته تقدیر بشر را
می کرده کوشش
تا کاروان، در وادی تاریک شب‌گاه
با روشنای اختران پیدا کند راه.

ای شعر من!

ای شعر من!

چرا تو پَر و بال بسته‌ای

فصل بهار در قفس دل نشسته‌ای

شهباز عمر تند گریز است و اوج گیر

کو اوج آسمان رس پروازهای تو

آواز زندگی رسد از هر کران به گوش

کو موج روح پرور آوازهای تو؟

✱

ای یادگار دوره‌ی غمناک کودکی

وی رازدار خاطره‌های جوانی‌ام

ای شعر من!

که خنده و اشک‌ام درون توست

آری تویی، تو

موسیقی زندگانی‌ام.

✱

ای شعر من!
بس است، به گوش ام نگو دگر
افسانه‌ی شکوفه‌ی مهتاب دیده را
تصویر کن دلاوری مردم مرا
پولاد در مبارزه‌ها آبدیده را
*

ای شعر من!
که زنده‌ام از آفریدنات
با من بیا
اگر سرِ مهر است با من ات.

مصر رزمنده

درو دای مصر رزمنده
که می‌رانی ز ساحل‌های سبز نیل دشمن را
و می‌کوشی برای زندگی
در راه خوشبختی آینده
نبرد پُر شکوه تو - نبرد حق و آزادی است.

✱

تو ای مصر مبارز، خصم را از خانه بیرون کن
کند هرکس تجاوز بر تو
او را غرقه در خون کن
بُت فرتوت استعمار را بشکن
و فرعونِ ستم را برفکن از تخت
که در راه رهایی
مردم دنیا
تمام آن کسانی که فداکار و بشرخواه‌اند
در این رزم مقدس با تو همراه‌اند.

✽

ز جهد ارج دار تو
به یادم آمده رزمی
که ایران کرد با بیداد بیگانه
و در دوران شد افسانه.

✽

تو ای مصر هزاران سال
که رخشنده است در تاریخ فرهنگ بشر نام ات
و یک قطره است از دریای استعدادت - اهرامات
کنون والاتری از مصر دیروزی
که می جنگی چنین مردانه با جور و جهان سوزی
نبرد پُر شکوهات باد - پرچم دار پیروزی!

چرا؟

چرا ای ملت مغرور ایران
ز سنگرهای واحد دور هستی؟
نمی‌گویم که یک‌دم پیش دشمن
تو سر خم کردی و مقهور هستی.

✱

تو در امواج توفانی تاریخ
بسان صخره‌ی اسرارانگیز
هزاران سال برپا ایستادی
نلرزاندت نه اسکندر نه چنگیز.

✱

کنون هنگام پیکار نوین است
مرا از پیشتازان پرسش این است
چرا ما جبهه‌ی واحد نداریم،
ستمگرسوز و هستی‌ساز و هشیار؟
«خدایا زین معما پرده بردار»

هنر

هنر چو آینه باشد ز اجتماع بشر
گذشت دور شعارِ هنر برای هنر
هر آن نوشته که باشد ز زندگی تصویر
بدون شبهه به خواننده می‌کند تأثیر
چو دور گردد شاعر ز توده‌ی مردم
به هر کجا که رود راه خود نماید گم
چه وصف دارد آن باغ پُر گل و ریحان
که یک گل‌اش نشود زیب دست رنجبران
کسی که سیر بود دم زند ز طره‌ی یار
گرسنگان اسیراند از غزل بیزار
شراب ناب بنوشد کسی که دارد پول
شود فقیر گرسنه ز وصف باده ملول
هنر چو آینه باشد ز اجتماع بشر
گذشت دور شعارِ هنر برای هنر.

شهیدان راه آزادی

ای شهیدان راه آزادی!
که در این خاک خفته‌اید آرام
می‌کنم بر مزارتان تعظیم
به شما می‌دهم درود و سلام
ای دلیران که زندگانی را
وقف آزادی وطن کردید
در ره نیک‌بختیِ دگران
ترک جان گفته، ترک تن کردید
خاک‌تان باد تا ابد گُلبار
روی‌تان باد جاودانه سپید
روح‌تان باد سرفراز و بزرگ
نام‌تان باد زنده‌ی جاوید!
بر زمین مانده جای پای شما
خیزد از خاک، این ندای شما:

ای اسیران به پا، به پا خیزید
ای ستم‌دیدگان قیام کنید
روز پیکار بی‌امان، خود را
حاضر از بهر انتقام کنید
حق خود را ز غاصبان گیرید
خانه‌ی خویش را کنید آباد
تا شما نیز در جهان باشید
ملتی زنده - مردمی آزاد.

*

ای شهیدان راه آزادی
شعله‌ی پاک‌تان فروزان باد!

جزر و مدها

در این نیمه‌ی شب تو ای ماه زیبا
شناور چرایی در آن پهن دریا
به همراه امواج تند دقایق
کجا می‌روی ای درخشنده قایق
مرو تند آخر که من هم غریق‌ام
گرفتار امواج بحری عمیق‌ام
به لب آمده جان‌ام از جزر و مدها
هراسان‌ام از نعره‌ی دیو و ددها
نه ساحل هویدا نه راه نجاتی
نه نور امید، نه شور حیاتی
نه دستی که گیرد در این ورطه دست‌ام
نه یاری که خواهد بداند که هستم
در این لحظه شاید که من هم ز مستی
ز سرمستی باده‌ی خودپرستی
ندانم چه بس مردم از شور بختی

سپارند جان را در آغوش سختی
برو راه خود گیر ای ماه زیبا
برو ژاله را نه پریشان و تنها
که باید من این سان بمانم که هستم
چو دستی نگیرم، نگیرند دست ام

خرم آباد

نشسته‌ام سر سنگی که خم شده بر آب
شده‌ست یک نفس آسوده این دل بی‌تاب
بهشت روی زمین شهر خرم آباد است
که سبزه‌اش همه خرم، گل‌اش بود شاداب
هوای تازه‌ی اردیبهشت و عطر نسیم
نوای این همه بلبل، صدای این همه آب
سرود هستی پاکیزه را به گوش آرد
که هست، دور ز غوغای اجتماع خراب.

پیکر آزادی

خدای دهشت و جنگ!
که سایه‌ی سیه افکنده‌ای به «کاخ سفید»
خجسته «پیکر آزادی» از تو دارد تنگ.
برای کشتن انسان دگر تلاش نکن
که گرز تیر تو یک تن به خاک و خون افتند
هزارها و هزاران زنو به پا خیزند.
مگر نمی‌بینی
جهان شده بیدار؟
مگر نمی‌دانی
شکسته قلعه‌ی جادوگران استعمار.

✱

خدای دهشت و جنگ!
که هست ارتش صلح تو
ارتش نیرنگ.

ز ظلم و زور تو دیگر
بشر ندارد بیم.
شکستِ جنگ طلب
حُکمِ جبرِ تاریخ است.
تو، هیچ چاره نداری
مگر شوی تسلیم.

سماع

در ساحل دریای مهتاب گرفته
به تماشای هیاهوی امواج ایستاده‌ام
در شوقی غوطه‌ورم
که نیازم به شنای دریا نیست
شاید شناگر نیستم
و این زیبا نیست
می‌دانم

✱

آنان که از توفان نمی‌هراسند
و بر جان نمی‌لرزند
شناوران پلنگ‌ستیزاند
و من
در ساحل دریای مهتاب گرفته
می‌خواهم در رقص طلایی موج‌ها
به سماع برخیزم
و هرگز دیگر از پا ننشینم.

اِشغال

بر بلندترین قله‌ی حیرت ایستاده‌ام
و بر عظمت‌های دروغین لبخند می‌زنم
واژگان در ذهن‌ام
همچون ستاره‌های دریایی
به هم می‌پیچند و تاب می‌خورند
تا شکل پرششی پدید آرند
کین آبشار مهیب از کجا سرریز می‌شود
تا بشریت را به اعماق فروریزد؟
تا کره‌ی زمین را یک دست
اِشغال کند؟

و، که «اِشغال» چقدر پلید
چه نفرت‌انگیز است.
هرقدر آن را به معنای تازه‌ای
تفسیر کنند

کیست که نداند
واژه‌ی اِشغال ویژه‌ی فرهنگ‌های
خون‌ریز است؟

با غم آشتی کردم

ندارم شکوه‌ای از غم
که با غم آشتی کردم
که غم هم بخشی از هستیِ انسان است
درون جلد خود خوش آرمیدن
زندگانی نیست
باید هم نفس با شادی و غم‌های دوران بود
و در هر حال انسان ماند،
انسان بود.

✱

اگر گفتم که با غم آشتی کردم
نه از آن روست کز غم‌ها شدم آزاد
مگر دیروز و امروز وطن را برده‌ام از یاد؟
مگر در نوجوانی ظلم و ظلمت را نمی‌دیدم؟
مگر در حد خود با تیره‌بختی‌ها ننجگیدم؟
اگر بخت‌ام کند یاری و میدانی به‌دست آرم،

مگر امروز

این لحظه

در بگام آید از هستی؟

مگر این را نمی دانم

که روز رستخیز خلق

خودخواهی بود پستی؟

مگر تشویش کم دارم:

برای راه فردای دو فرزندم،

برای سرنوشت آن همه فرزند دل بندم،

که فرزندان ایران اند،

و در هر گوشه ی دنیا،

کنون آواره اند و نابه سامان اند؟

پیام ستاره‌ها

ستاره‌ها همه لبخند می‌زنند از مهر
ستاره‌ها همه چون قطره‌های اشک سپهر
درون چشم سیه‌فام شب فروزان‌اند
ستاره همه پُر التهاب و سوزان‌اند
*

ز زیر گنبد نیلوفری رسد بر گوش
صدای این همه زیبای روشنِ خاموش:
«ای انسان!

«چه قرن‌ها که تو در غارها به سر بردی
«گرسنه و عریان

«چه عصرهای فراوان زمین ویران را
«بسا عذاب کشیدی و کردی اش آباد
«درخت و گندم و گل کاشتی به دامن خاک
«ز خون خویش بسا آب دادی آن‌ها را
«مدام کافتی و یافتی و رفتی پیش
«ز رنج روز و شبان ساختی تو دنیا را

✱

«به عمر دانشات افزون شده‌ست
صدها سال
«چو از محیط و مدار زمین جدا گشتی
«چو کودکی که ز گهواره‌اش رود بیرون
«ز بندهای زمین گیر خود رها گشتی

✱

«در آستانه‌ی قرن بزرگ بیست و یکم
«تو می‌روی که خداوند آسمان باشی
«نه آن‌که دوده‌ی «جنگ ستارگان» باشی
«که بنگری که طلایی که بر سرش
جنگ است
«جدا از مرز زمین، خوارتر ز هر سنگ است
«که بهره‌ور ز شکوفایی حیات شوی
«که رازهای جهان را چو غنچه باز کنی
«و آفتاب فروزان کاینات شوی.

سرگذشت مادر

زحمت‌کشان ساحل زیبای زنده‌رود
از کودکی به کار و هنر خو گرفته‌اند
مرد و زن هنرور ما در مبارزات
گردیده آب دیده و نیرو گرفته‌اند.

✱

یک شام‌گاه تار
در بر گرفته کودک خود را زنی جوان
می‌رفت از کنار پل آهسته و پیریش
آشفته‌حال از غم شوی شهید خویش
مردی که در مبارزه‌ها داده بود جان
وز عمر پُر مشقت وی مانده یادگار
یک طفل شیرخوار.
مادر به آن یتیم
با مهر مادرانه نگه کرد و ایستاد
در فکر شد فرو

اندیشه‌های درهم‌اش آمد به گفت و گو -
«گفتند کار نیست. فردا دگر نیا.
»بی کار از کجا بخورم نان،
»روم کجا؟
»باید چه کرد؟
»کیست به فریاد ما رسد؟
»گر تن دهم به فقر
»گر جان دهم ز درد
»این بچه‌ی عزیز من -
»این طفل بی‌گناه -
»افتد کنار راه
»آخر که می‌دهد به یتیمان ما پناه؟

❖

مادر فشرد کودک خود را به سینه‌اش
در سایه‌های شام‌گهی گشت ناپدید.

❖

در کارزار مردم هشیار اصفهان
آن مادر جوان
همراه توده‌های دل‌آگاه رنجبر
هم‌دوش مادران ستم‌دیده‌ی دگر
یک‌دم ز خود برون شد و با خشم آتشین
فریاد زد چنین:

«مادر حیات بخشد و انسان بی‌پرورد
»فرزند را به رنج فراوان بی‌پرورد

«مادر ز شیر و شیره‌ی جان می‌کند بزرگ
«آن طفل کوچکی که به دامان پیرورد.
«من با توام، تو مادر ایرانیِ اسیر،
«من با توام، تو ای زنِ زحمت‌کش فقیر!
«ای زخم‌گشته دوش تو از بار زندگی
«تا کی کنی تحمل خواری و بندگی؟
«تا کی به کوچه کودک ما در به در بود
«تا چند کار و زحمت ما بی‌ثمر بود؟
«تنها ره‌رهایی و درمان درد ما
«باشد نبرد ما.

صفر

شما صفرید.
صفر هیچ در هیچ.
که صفر بی رقم گر صد هزار است،
ز یک کمتر بود،
زین روی خوار است.

✱

رقم!
ای معنی صفران کجایی
جهاد و جنبش و ایمان کجایی
که قومی را ز رخوت و ارهانی
برافروزی چراغ قهرمانی.

اردوگاه

«اردوگاه»

محنت سرای جهل و خرافات.

غم‌خانه‌ی اسارت و آفات.

تبعیدگاه عشق و عدالت.

ای وای بر تو،

ای زن ایران!

ای مظهر شرافت و ایثار.

*

پاداش جهد پاک تو، آیا

شلاق و دشنه است و خموشی؟

کابوس جنگ و خانه به‌دوشی

این حجله‌های سرد سیاه پوش

نویا و گانات اسلحه بردوش

قربانیانِ کوچک کشتار؟

*

این رنج‌ها برای تو بس نیست؟
این چادر - این حصار سیه‌فام
بهر اسارت تو قفس نیست؟
وین سرنوشت زشتِ شرربار؟

✱

ای بانوی دلاور ایران،
ای هستی تو - طعمه‌ی آتش
تنها زیان خشم تو،
امروز،
پاسخ دهد به این همه پرسش،
اینک تویی و سنگر پیکار!

این گونه می شناسم ات

پاکیزه تر از آینه و آب
روشن تر از سحرگه صحرا
پُر راز تر ز روح ستاره
بی تاب تر ز سینه‌ی دریا.
این گونه می شناسم ات
ای انسان
این گونه آمدی تو به این دنیا.

✽

اینک دمی در آینه‌ی هستی
بنگر، چگونه ساخته‌ای خود را.

رؤیای اشک

رؤیای اشکات،
دیوانه‌ام کرد.
با هستی خویش
بیگانه‌ام کرد.
آباد بودم
با بودن تو
این بی تو بودن
ویرانه‌ام کرد
ویرانه‌ام کرد.

شعری در کشتی

کاش مهتاب

روی دریا بود

کاش چون آرزوی گمشده‌ای

ماه از دور دست پیدا بود

کاش آن مهربان‌ام این جا بود

❖

این غزال رمیده‌ی دل من

که پریشان دشت و صحرا بود

وه، که امشب چه واله و شیدا است

کاش آدم همیشه شیدا بود

❖

سفر،

از نوجوانی آرد یاد

پرسم از خود:

جوانی آیا بود؟

بود و دنیای آرزوها بود

کاش غم‌ها زیاد ما می‌رفت

شوق امروز بود و فردا بود.

پی چیزی می‌گردم

در تاریک - روشن جنگل رؤیا

پرسه می‌زنم، پرسه می‌زنم

پی چیزی می‌گردم

پی چیزی می‌گردم که نیست

عاشقی را سراغ می‌گیرم

که گم شده در من

✱

انبوه علف‌های وحشی بلند

به پای ام می‌پیچند

نمی‌گذارند راه ام را آسان بروم

من هم نمی‌خواهم از میان بروم

از میان آن وحشیان

پیش می‌روم. پیش می‌روم

می‌دَوَم و می‌گَرَدَم

پی گمشده‌ام می‌گردم

✱

قطره‌های شبنم بلور
در جنگل مژگان‌ام
جویبار شعر
جاری در جان‌ام
حالتی است که تنها باید احساس کرد
گفتنی نیست
گفتن نمی‌توانم.

به خانم ورا اینیر، شاعر روس،
که در نخستین کنگره‌ی نویسندگان ایران
شرکت و شعرخوانی داشت.
در سال ۱۳۲۵

شاعرم، شاعری جوان‌ام من
غرق امید و آرمان‌ام من
تیره‌روزی ملت ایران
جور حکام و ذلت ایران
آتش افکنده بر دل و جان‌ام
من هم آشفته هم‌چو ایران‌ام
*

تو که رستی ز دام رنج و ستم
دانم این را که می‌رهم من هم
ما دو شاعر به روزگار ظفر
بفشاریم دست یک‌دیگر.

من می‌اندیشم، پس هستم
«دکارت»

من هستم

من هستم
که می‌اندیشم.
اندیشه‌ام
گاهی ساده، گاهی ژرف.

✱

من هستم
که فرماندهی اراده‌ی خویش‌ام
می‌کوشم، می‌نویسم
و می‌خوانم
سنگ‌نوشته‌های توان‌مندی را
واژه به واژه، حرف به حرف.

✱

من هستم
که شراب‌شبنم را

در جامِ لاله می نوش ام
و گه گاهی
لبکی از پیاله می نوش ام
تنها برای تو
که زندگی را عاشقانه می نوشی
بر یاد شادی گذشته، لبخند می زنی
از گم گشته، نمی خروشی.

✽

چه سرسبز، چه سرشاراند!
آنان که اگر رنجی
آشکار و نهان دارند
توانِ آن دارند
کز زیر آوار سر بر آرند
با بانگ بلندِ من هستم
من هستم
کز زیبایی رنگ ها و آهنگ های جهان
سر مستم.

۱۳۸۳

شعر ژاله^۱

مصطفی شفافی

از لحاظ شکل شعری، اگر کسی حتماً متخصص هم نباشد، اما سیر شعر معاصر ایران را - اقلأً در مطبوعات - دنبال کرده باشد در نخستین برخورد پی می‌برد که شکل شعر ژاله وابسته به مکتب سخن است. برای توضیح شعر مکتب سخن، چرایی نام‌اش و چگونگی به وجود آمدن‌اش و نیز فاصله‌ای که از همان آغاز با شعر نیمایی گرفت بدون آن‌که کاملاً به نفی نیما و نیماییان پردازد، سخن بسیار است و نیاز به وقت بیشتر دارد، که این نشست و وقت کم بنده فرصت این را نیز نمی‌دهد.

در آغاز، جدال با سرنوشت را در شعر ژاله مطرح کردم، نخست باید پرسید این ویژگی از کجا سرچشمه می‌گیرد با مطالعه‌ای کوتاه در زندگی شاعر به خوبی می‌توان این نکته را دریافت، پیش از آن باید اضافه کنم و بگذرم، چرا که بعد از این به کار خواهد آمد، و آن این‌که شعر ژاله از آن دسته شعرهای پُر رمز و راز همراه با تعقیدات لفظی و معنایی نیست. گفتنی است که تعقید همیشه نازیبا نیست البته اگر به تکلف نزدیک

۱. با پوزش از شفافی، مقاله تلخیص شد.

نشود. دیده شده که گاهی تعقید بر زیبایی شعر هم افزوده است. اما و به هر حال شعر ژاله از تعقید، خالی است. منظورم از تعقید، آن دسته از پیچیدگی‌های تعمدی است که صرفاً به منظور جلوه‌گری می‌آید و بس. اما ژاله در شعرش با دست و دلی باز با خواننده روبرو می‌شود. که این نکته حاصل اندیشه‌ورزی و تأثیری است که شاعر، از غالب‌ترین تفکرات آن سال‌ها و سال‌های بعد از آن به خود گرفته و همین نکته، ناخودآگاه و یا خودآگاه به شعر او نیز کشانده شده است. همه، یا بیشتر کسانی که به نوعی، در اندیشه سوسیالیستی غوطه‌ای خورده‌اند، درمی‌یابند که سیستم فکری مبتنی بر جامعه‌گرایی - در آن سال‌ها - از هنرمند چه توقعی داشت، و در آن دستگاه اندیشه، همان‌گونه که برای هر نوع کاری، یک مطلوب مطلق را در چهارچوب از پیش اندیشیده شده در نظر می‌گرفت، برای هنرمند نیز چهارچوبی خاص در نظر گرفته بود، این نوع تفکر از مردم و یا به قولی «خلق» می‌خواست به پیروی از شعارهای بعضاً و به ظاهر و در گفتار درست و زیبا نیز، تضادهایی که در جهان سرمایه می‌دیدند (که بخش بزرگی از این تضادها نیز برمی‌گشت به خرافه و خرافه‌گونه‌هایی تقدیری) حتماً اگر شده به ظاهر هم، به ضدیت با هر نوع گرایش تقدیری بپردازند. این‌گونه تفکرها با حقایق علمی همراه‌شان، جدال با سرنوشت را تبلیغ می‌کردند. و خواه و ناخواه این نظریه در رفتار هنرمندان وابسته به آن اندیشه نیز تأثیری بر این مبنای، که باید برای احقاق حق، با هر چیزی جنگید تا آن را از آن خود کرد حتماً اگر شده با طبیعت نیز درافتاد تا هیچ قدرتی برای واگذاشتن بد و خوب نماند و انسان خود سرنوشت‌اش را به دست بگیرد.

با توجه به پیشینه‌ی ژاله، فراموش نکرده‌ایم که او به خاطر وابستگی با آن نگرش، حتماً مجبور به زندگی طولانی در ولایت شوراها یعنی همان

بهشت موعود (شوروی) می‌شود. شاعر جوان و زیبا، و پر طراوت آن زمان در کف خشونت سیاسی یک‌سویه می‌شود، با سیاستی که از هنرمند، چیزی جز خدمت به آرمان، چیزی نمی‌خواهد. و ژاله‌ی شاعر جوان و آرمان‌خواه آن زمان ما با مهاجرت و اقامت‌اش، چه بخواند، چه نخواهد به دلیل حضورش در آن جامعه باید به زبانی بسراید که پیرامونیان‌اش دریابند به این شعر توجه کنید:

من از تو سنگ‌ترم

چه غم‌گرفته و شوم است، درد نومیدی

که ناامیدی از آفتاب ناتوانی‌هاست.

خوشا، شهادت سیلی زدن به صورت مرگ

و زنده ماندن و دیدن.

پس زودتر از هر چیز به هنر رسمی آن سامان رو می‌کند. البته ای بسا و شاید هم در باب فورمالیست‌های روسی که در آن زمان سال‌هاست کارهای زیبایی هم خلق کرده و برجا گذاشته‌اند به تحقیق می‌پردازد، اما شاید آن همه فقط در حد یک مطالعه و پژوهش دانشگاهی است، چراکه کار عملی همان می‌طلبد که اندیشه‌ی حاکم بر کشور شوراها می‌خواهد. که اتفاقاً آن هم در ظاهر بد نیست. همه‌اش بر ضد غول با شاخ و دم سرمایه‌داری است، که هم‌اکنون هم هم‌چنان به بلعیدن انسان مشغول است. سرمایه‌داری، جهان بی‌در و پیکری که اگرچه به ظاهر پُر از هرج و مرج می‌نماید اما در درون با قانون‌مندی تمام به تناول انسان پرداخته است و به همین دلیل هم آدمی که در صف مقابل این اردو می‌ایستد، باید با تمام نیرو به دفاع از اندیشه‌ی خود بر علیه سرمایه‌پردازد. یعنی در آن قاموس هر چیزی سلاح و وسیله‌ای است برای جنگیدن با دشمن، حتا شعر. چنانچه شاعر بزرگ ایران (احمد شاملو) که وابستگی ظاهری با آن

اندیشه در شکل تشکیلاتی ندارد، اما با شعر خود به پشتیبانی «سن چوی»ی کره‌ای می‌پردازد و شانه به شانه‌اش می‌جنگد. تا شاعر زمانه‌اش باشد.

اما و چرا در همان زمان که بحث ایماژیست‌ها و همین‌طور هم بحث ساختارگرایان روسی در روس و در جهان داغ بود، ژاله‌ی شاعر دنباله آن بحث را نگرفت و به دنبال آن نگرش در هنر نرفت. این را نیز باید از همان ریشه‌ی اندیشه گرفت و چرایش را از آن پرسید. که بلافاصله، جواب را از خود می‌گیریم که:

شاعر جوان ما با تأثیری که از نیمای آغازین گرفته است، اندرزهای مدرسیان همان زمان را نیز از گوش به‌در نیاورده است که نوآوری صددرد، یعنی که به کمال، روی به نو کردن، ریسک بزرگی است. و به خطرش نمی‌ارزد با توجه به صف‌بندی‌هایی هم که در آن زمان شده بود این حرف در دهان‌ها می‌چرخید که تازه خود نیما هم، امروز و فرداست که فراموش شود و آنچه که البته خواهد ماند و ابدی است قالب‌های پولادین شعر پارسی است که به قول مهدی حمیدی کهنه‌پرداز و نوک اصلی زویینی که آن زمان نیما را هدف گرفته بود و او را میراثر از حتا یک نسل می‌دانست و خود را خداوند شعر می‌نامید (خدای شاعرانی) می‌نامید که نسل‌ها از او سخن خواهند گفت. اما امروزه حتا شاگردان تخصصی ادبیات هم، نام‌اش را به یاد نمی‌آورند. همان‌هایی که پنج نسل بعد شعر عاشقانه‌ی ژاله را در دفتر خاطرات می‌نویسند و در نامه‌هایشان به هم رد و بدل می‌کنند.

تسلط کهن‌سراییی خودبه‌خود به شاعر خطرگر نیمایی می‌گفت: اگر هم خیال خطر در حوزه‌ی مدرنیسم را داری باید چریده روی که گذرگاه عافیت تنگ است. و ژاله به‌جای تأثیر از فورمالیست‌های روسی که

نوآورترینان آن روزگاراند به جریده‌گذاری و پای با تائی برداشتن می‌پردازد که البته، و بلافاصله در همین جا باید سپاسی را که به ژاله بدهکاریم بپردازم و آن این است که بانوی شاعر ما با آشنایی‌هایی که با نیما و نوآوری‌هایش داشته، در همان روزهای آغازین با مهاجرت‌اش این هدیه تازه را با خود به آن سوی آب‌های شرقی می‌برد. (یعنی به تاجیکستان پارسی‌گوی که اکنون پاره‌ای از کشور شوراها شده است) ژاله اصفهانی می‌شود یکی از قاصدان نوین شعر نو فارسی، چرا که سرزمین‌های فارس زبان آن سوی مرز، هنوز از این نوع تازه‌ی شعر بی‌اطلاع‌اند و نمی‌دانند که در سرزمین ما در (ایران) چه کنکاشی دارد بر له و علیه پیرمرد صورت می‌گیرد. از این نظر باید ژاله را یکی از نخستین‌هایی دانست که پیام‌گذاری کردند و شعر و رسالت را به آن سوی آب‌ها بردند. در آن سال‌ها اگر ایران را برای زبان فارسی، پایگاهی برای نوگرایی و نواندیشی در زبان می‌پنداشتیم و بپنداریم، ژاله در مهاجرت‌اش به سرزمین‌های فارسی‌زبان اتحاد شوراها، همچون تاجیکستان، سوغات گرانبهایی که همان نوترین پدیده‌ی شعر روز فارسی - شعر نیمایی - باشد با خود به تاجیکستان می‌برد و نویسندگان را با نگرشی جدید آشنا می‌کند، که البته باید گفت ژاله تنها و نخستین نبود، اما از نخستین‌ها بود که به این کار همت ورزید.

از هواداران نخستین شعر زنان ادبیات که بگذریم، پس از فروغ که دلاوری‌هایش در ابراز حس و زبان زنانه زیانزد است زنان شاعری دیگر چه در همان هنگام و چه بعد از او بودند که شیفته‌ی این شجاعت شدند. و می‌خواستند از این بی‌باکی در شعر خود بهره بگیرند، اما معذوریت‌های اجتماعی مانع می‌شد. این بانو شاعران همیشه به دنبال مفری می‌گشتند تا خود را، آن خود نهانی و خالص زنانه را در شعر ظاهر

کنند ولی، یا موانع سیاسی و یا سنتی مانع این عطرافشانی غرورآفرین زنانه‌شان می‌شد. برای ابراز تساوی دو جنسیت، بهترین راه همان پرداختن به اجتماعات بود. در این نوع کارها هم می‌شد شجاعت‌های زنانه را آشکار کرد و هم به نوعی به یک حس برابری ارضاکننده دست یافت. و همین خود نوعی همسانی با مردان بود که چندین و چند سال بود پیش از آن، مستقیماً، درگیر مسایل سیاسی شده بودند. و زنان دیدند که حال اگر نمی‌توان از دید یک زن آن‌چنان که هست به چگونگی عشق زنانه پرداخت، و چهره‌ی مرد دلخواه را در شعر تصویر کرد. چه باک؟ در کنار مردان می‌ایستیم و در مبارزه‌ی سیاسی‌اش علیه ستم شریک می‌شویم.

اما دل‌مشغولی‌های شاعرانه در شعر ژاله:

ژاله‌ی شاعر گاهی به مناسبت همان نوع بافت تربیت سیاسی که یاد شد، دغدغه‌های جهانی آن روزگار را در شعرش مطرح می‌کند و با مسایل زمانی درگیر است، اما از همان پنجره‌ای به دنیا می‌نگرد که به آن اشاره کردیم، ولی در عین همه‌ی این دل‌مشغولی‌های جهانی، هیچ‌گاه، دل‌مشغولی‌های خاص، و پرداختن به خویشتن خویش او را رها نمی‌کند. گاه، حتا از آن چهارچوب هم پا فراتر گذاشته و خارج از برنامه‌ی حزب و سیاست، از عشق و جوانی فصلی مشبع می‌پردازد. که البته این شجاعت را باید نتیجه اروپائیشینی او دانست - چرا که اگر در چهارچوب حزب داخلی می‌ماند ای بسا اجازه پرداختن به این را هم نمی‌یافت. چنان‌که دیدیم نیافتند. و ژاله‌ی شاعر این بار در اروپای باختری نگاهی عمیق‌تر به عشق می‌کند، حتا گاهی با افسوس که چرا در گذشته چنین نکرده است. به هر رو درس، درس عشق است، و چه تلمذی از این زیباتر.

پس اگر به دغدغه‌های ژاله هم در این چارچوب پردازیم و اندکی کنکاش کنیم در پس شعرش، صداهاایی را می‌شنویم که عموماً از نوع صدا‌های شرقی رایج در زمانه‌های نخستین دوره‌ی شاعری ژاله است، و ژاله در بعضی جاها حتا حسرت شرقی بودن را می‌خورد و این چیزیی نیست جز همان نتیجه‌ی اقامت در یک کشور اروپایی، و حسرت شرق خود را خوردن و این که شرق به جای نگاه دوختن به کهکشان‌های دور و سفر به ماه هنوز دارد هزار و یکشب می‌خواند. به این شعر توجه کنید:

بشقاب‌های پرنده،

افق‌ها را درمی‌نوردند،

روزها آن‌قدر بلند می‌شوند

تا به سال‌های نوری بییوندند،

و ما هم چنان،

در پستوی کهنه سرنوشت خویش،

قصه‌های هزار و یکشب می‌خوانیم،

این نوع خیرگی در برابر تمدن غربی و در برابر جهانی که بخشی از تمدن‌اش رو به سوی کهکشان دارد، تنها در شعر ژاله خانم نیست بلکه بسیاری دیگر را می‌شناسیم که همه این عقب‌ماندگی را ناشی از افسانه‌پردازی ما شرقی‌ها می‌دانند. در حالی که ما شرقی‌های معاصر حتا افسانه‌سازان خوبی هم نبوده‌ایم - که کاش می‌بودیم - لااقل در حال حاضر صاحب چند رمان جهانی می‌شدیم. در این میان، اما آنچه که تفاوت دارد میان دو شاعر از یک کشور است. یک شاعر که در درون کشور می‌زید و ریشه در افتخارات باستان دارد اندکی انتقادی‌تر به تمدن غربی نگاه می‌کند، استاد شهریار است، که از تبریز در شعری خطاب به اینشتین می‌سراید:

حریف از کشف و الهام تو دارد بمب می سازد.

یعنی علاوه بر همه‌ی آن زرق و برق‌های تبلیغاتی، شاعر فاجعه
هیروشیما را هم در پشت این قضا یا می‌بیند. و در آخر می‌گوید:

حکیم‌ا محترم می‌دار مهد این سینا را

به این وحشی تمدن گوشزد کن حرمت ما را

در ذهن شاعرانه‌ی ژاله، افسانه برابر است با آسوده‌خیالی و خواب
خوش خرگوشی که ملل شرقی دچارش گشته‌اند. و از همراهی با جهان،
و شرکت در قیل و قال‌های جهانی دور مانده‌اند. و این همان جاست که به
شاعر، تنها روی سخنم به سرکار خانم اصفهانی نیست، بلکه بیشترین
افرادی است که به این شیوه از تفکر گرایش دارند و - خدای نکرده، دور
از جان ژاله شرق را تحقیر شده می‌پندارند. به بیشتر شاعران، باید گفت
عزیزان! قضاوت نکنید. اگر هم می‌خواهید طرح موضوع کنید، ای‌والله!
ولی لطفاً به مقوله چرایی‌اش نپردازید. تازه اگر خود را می‌خواهید به
معرکه‌های سیاسی بیندازید با زبان عربیان و باز به دیدار جهان بروید.
وگرنه، چه اجباری هست که اصلاً حوزه‌ی هنر با حوزه‌ی منطق و
سیاست مخلوط شوند. و حال اگر شاعری بر مسند چون و چرا نشست
بایسته‌تر آن‌که خواننده‌اش در نیابد که ناخودآگاهش از آب‌شخور عقل و
استدلال شاعر نوشانده می‌شود، که اگر چنین شد نوشنده و نیوشنده‌ی
هنر، دیگر با ترس و لرز به هنر نزدیک می‌شود. چرا که او هنرمند را از
خود می‌داند نه چون سیاستمداری، بر خود. و او آموخته است که حرف
غیرمستقیم هنرمند را به جان بشنود و از تجربه‌هایش در جهان حسی
بهره‌مند شود. خواننده و یا خواننده‌ی هنر، به هنر نزدیک نشده، تا
سخنرانی سیاسی و یا کارشناسی عقلی بشنود. و در این میان کم‌اند،
هنرمندانی که رندانه از وجود پنجره حرف نمی‌زنند - بعد - اگر فرصت شد

به تفاوت حرف زدن و نشان دادن در شعر، می پردازم - این شاعران تصویرگر، دست خواننده را می گیرند و او را به پای پنجره می برند و می گویند: بیا این همان چیزی است که من می بینم، تو هم اگر می خواهی تماشايش کن!

وقتی اخوان می خواهد همان دیدارش با جهان را با خواننده تقسیم کند، تصویر یک شهر بی پایتخت را در برابرت می گذارد. با تمام آنچه که در چنین شهری روی می دهد. تازه و گرچه، خود اخوان هم در این شعر، صد در صد، تصویری نیست.

(با طرح این پرسش، اول خود خواننده می پرسد، هان کجاست؟)

پایتخت این کج آیین قرن دیوانه؟

با شبان روشن اش چون روز،

روزهای تنگ و تارش، چون شب اندر قعر افسانه.

با قلاع سهمگین سخت و ستوارش

با لمیثانه تبسم کردن دروازه هایش، سرد و بیگانه.

هان کجاست؟

پایتخت این دژ آیین قرن پر آشوب.

قرن شکلک چهر.

بر گذشته از مدار ماه،

لیک بس دور از قرار مهر

قرن خون آشام

قرن وحشتناک تر پیغام.

اخوان در این شعر، بی آن که به ایراد سخن بپردازد، یا بخواهد قضاوتی برای چگونگی و چرایی این یا آن شرایط مطرح کند، با تصویرهایی - اگرچه نه تصویر خالص - ولی به شکل تصویری ما را به

دیدار جهان خود می برد.

ژاله و شیوهی سخن

در میان شاعران، و اصولاً اگر بخواهیم از یک نظرگاه و خیلی خلاصه، به شعر نگاه کنیم، به دو گونه شعر برمی خوریم. یکی شعر اخباری و دیگر شعر تصویری است. بر این مبنا اگر شعر ژاله خانم را نگاه کنیم، گونه ای از شعر اخباری است. ژاله شاعر اگر از تصویر استفاده نمی کند، میانه ی خوشی هم با استعاره و تشبیه ندارد که البته، گاه از تشبیه هایی استفاده می کند ولی بسیار کم و به ندرت از استعاره سود می جوید. ژاله خانم در شعر، مقام گزارشگری را دارد که خبری تازه به او رسیده و می خواهد آن را به مخاطبان اش برساند و سعی می کند حتا از اغراق هم بپرهیزد، شاید می پندارد اغراق از بار رئالیستیکی، و واقع گرایی کلام اش کم کند. این را هم باید نتیجه غوطه وری درازمدت شاعر در جهان رئالیسم سوسیالیستیک دانست که این نوع نگرش از حوزه ی قصه فراتر رفته به حوزه ی شعر هم کشیده شد.

دیگر پرهیز او از پیچیدگی های فلسفی، و اندیشگی در شعر است. - این هم از مختصات برجسته ی شعر ژاله است، و این نیز برخاسته از چگونگی اندیشه ژاله خانم است که به شعرش نیز رسوخ کرده است. چرا که بیشترین خواست هنر، در آن چهارچوب خاص تفکر نزدیک تر شدن آن به صاحبان اصلی همه چیز یعنی رنجبران است و خانم اصفهانی نیز با خواننده ی فرضی شعر خود در گفت و گو است و معدل دانش او را هم به عنوان یک پیش فرض در نظر گرفته است. نگاه کنید:

بهار آمده،

با کوله بار مزده ی نو

بهار آمده خرم،

به خانه‌ی من و تو
بهار سبز و شکوفان،
بهار آمده است
چگونه من نشکوفم؟
کم از درخت نی‌ام
که پای تا سر خشک‌اش،
پراز جوانه شود.

دیگر از مشخصه‌های شعر ژاله، بعد از روانی کلام، و دوری از تعقید و تقید در شعر پرهیزهایش از ادعاهای فلسفی و برای خواننده ادای دانایی درآوردن است. او نمی‌خواهد به کسی نشان بدهد که چیزی می‌داند. بلکه هرآن چیزی را هم که می‌داند بر سر سفره‌ی سادگی تقسیم می‌کند و برای همین است که شعرش در دفتر خاطره‌های آن دختر جوان نوشته می‌شود و اما نه چونان بسیاری که هنوز تفاوت شعر و غیر شعر را درنیافته باشند، و بخواهند از تفاخرات خود منخرین خر غرور را پراز افاده کنند و بعله! بعله! گویان چنین و چنان هستم. خلاق را مبهوت بگذارند و نسبت به دانایی خود مشکوک. ژاله اصلاً آدا در نمی‌آورد، شاعر است و شعرش گونه‌ای از شعر است که در جوانان، مخصوصاً، عاشق‌پیشه‌گانشان هم به حد کافی تأثیر کرده است. چه در لابه‌لای دفترهای عاشقانه خاطرات، و چه در بین سطور نامه‌های عاشقانه‌ای که دختر و پسری رد و بدل می‌کنند. و همین نکته زیبا نیست؟ پیغام‌گذار یک عشق باشی و شعرت کلامت این مهم را به عهده بگیرد؟ و زبان گویای عاشقی دل از کف داده شود تا راز دل‌اش را به معشوق‌اش بگوید. همواره دل‌ام می‌سوزد برای آن دسته که به ژاله حسادت می‌کنند و حسرت می‌خورند که چرا سر هم شده‌های آنان جای شعر ژاله نمی‌نشیند

و میان مردم نمی‌رود. حتا بعضی‌ها هم اخیراً پشت عناوینی سنگر گرفته‌اند. باید یک‌باره به اینان گفت که اگر هزار بالش مکش مرگ‌های پایان‌نامه هم زیر پا بگذارند قدشان هم اگرچه به ظاهر بلند اما در برابر ژاله کوتوله می‌نمایند. می‌دانم پس از تمام شدن این کلام باید جواب اعتراضات قلب مهربان ژاله را بدهم که چرا گفتی و دلی را رنجاندی؟، و چه باک می‌گوییم و از پس‌اش نیز برمی‌آیم.

به قول ایرج می‌گوییم:

شاعری طبع روان می‌خواهد

نه معانی نه بیان می‌خواهد

شعر را در نظر اهل ادب

عشق باشد و تد و صبر سبب

این‌ها هم اگر می‌خواهند مثل ژاله سر و گردنی در میان دو سه نسل بعد از خود در بیاورند باید بروند به جای یک عمر بوق و کرنای فلان مؤسسه را به گوش خلائق رسانیدن، نمی‌گوییم پنجاه سال درد. لااقل اندکی درد آموختن را به جای ادعا، به جان بخرند...

زیست‌نامه‌ی ژاله اصفهانی

سال ۱۳۰۰ در اصفهان، خیابان شیخ بهائی، کوچه‌ی مجلسی، به دنیا آمد. نام پدر ابوالقاسم، نام مادر منور.

تحصیل در دبیرستان بهشت‌آیین، اصفهان.

شعرگویی از هفت سالگی برای عروسک‌ها، نخستین غزل در سیزده سالگی، شعرهای دوران دبیرستان در روزنامه سپنتا، اخگر و باختر امروز چاپ شده است.

پس از پایان دبیرستان بهشت‌آیین خدمت در بانک ملی ایران در اصفهان و سپس در تهران.

سال ۱۳۲۲ چاپ نخستین مجموعه‌ی شعر به نام: گل‌های خودرو در چاپ‌خانه‌ی بانک ملی ایران.

گذراندن پیش‌دانشگاه در دبیرستان نوربخش، در تهران. پذیرش در دانشکده‌ی ادبیات دانشگاه تهران سال ۱۳۲۵.

شرکت و شعرخوانی در نخستین کنگره‌ی نویسندگان ایران در تیرماه سال ۱۳۲۵.

سال ۱۳۲۵ سفر به تبریز به منظور ازدواج با افسر نیروی هوایی، شمس‌الدین بدیع تبریزی (بعدها دکتر اقتصاد، پژوهشگر و مترجم).

سال ۱۳۲۵ مهاجرت به اتحاد شوروی پیشین. زندگی در باکو. فراگیری زبان‌های ترکی و روسی. تحصیل در دانشگاه دولتی آذربایجان و اخذ لیسانس در رشته‌ی ادبیات. دو فرزند آنان: بیژن، متولد ۱۳۲۸، مهندس ذوب آهن از دانشگاه مسکو و دارنده‌ی لیسانس روان‌شناسی از دانشگاه سن پترزبورگ. مهرداد، متولد ۱۳۳۳، مهندس ساختمان و موسیقی‌دان.

در سال ۱۹۵۴ (۱۳۳۳) سفر به مسکو و تحصیل در دانشگاه دوتی لامانوسوف (Lamanosov). نگارش تز دکتری را درباره‌ی زندگی و آثار ملک الشعراء بهار. دریافت عنوان دکترا در ادبیات در سال ۱۹۵۹ (۱۳۳۸).

از سال ۱۹۶۰ (۱۳۳۹) تا ۱۹۸۰ (۱۳۵۹) کار پژوهش ادبی در آکادمی علوم، انستیتوت ادبیات جهانی به نام مارکسیم گورکی، در مسکو.

نگارش آثاری از جمله:

نیمایوشیچ پدر شعر نو که به زبان روسی چاپ شد.
شعر نو چیست. بررسی تحقیقی و تطبیقی آثار شاعران ایران، افغانستان و تاجیکستان.

رساله‌ی عارف قزوینی - شعر و موسیقی مبارزش.
برگردان چند نمایش‌نامه از زبان آذری به فارسی.
ترجمه‌ی هزار بیت از شعرهای شاعران کلاسیک و معاصر آذربایجان به شعر فارسی.

گزینش اشعار سخنوران نوآور ایران برای برگردان و چاپ به شعر روسی.
ایراد سخنرانی‌های متعدد در کنگره‌ها و کنفرانس‌های بین‌المللی.
(هیچ‌یک از نوشتارها به زبان فارسی چاپ نشده است)

بیست مجموعه برگردان شعرهای ژاله به روسی، آذری و زبان‌های دیگر ملل شوروی پیشین.

هفت دفتر از شعرها به خط فارسی، سیرلیک در تاجیکستان چاپ و منتشر شده است.

ترجمه و نشر اشعار ژاله به زبان چک توسط پروفیسور ایرژی بچکا و نیز توسط محمد ملاکریم به زبان‌های عربی و کردی.

یکی از منظومه‌های دراماتیک ژاله به شکل اپرا در سال ۱۹۵۹-۱۹۶۰ در اپرا - باله به نام صدرالدین عینی، در تاجیکستان، اجرا شده است.

سال ۱۹۶۵ (۱۳۴۴) مجموعه‌ی شعرهای ژاله به نام: زنده‌رود، در مسکو انتشار یافت که مؤلف را در ایران ممنوع‌القلم کرد.

سال ۱۳۵۸ مجموعه‌ی زنده‌رود در تهران تجدید چاپ شد.

سال ۱۳۵۸ دفتر شعرها به نام: نقش جهان در مسکو چاپ و منتشر شد.

شهریور سال ۱۳۵۹ بازگشت به ایران (در شب آغاز جنگ ایران و

عراق)

سال ۱۳۶۰ انتشار مجموعه‌ی اشعار به نام: اگر هزر قلم داشتم، در

تهران.

از سال ۱۹۸۲ (۱۳۶۱) زندگی در لندن و انتشار کتاب‌های زیر:

۱۳۶۲، البرز بی شکست، لندن.

۱۳۶۵، ای باد شرطه، لندن.

۱۳۶۵، تجدید چاپ البرز بی شکست در نیویورک.

۱۳۶۶، هر گلی بویی دارد، لندن، ترجمه‌ی آثار شاعران روس و ملل

دیگر شوروی پیشین.

۱۳۷۱، خروش خاموشی، سوئد، گزینده‌ی شعرها.

- ۱۳۷۳، سرود جنگل، لندن، گزینہ ی شعرها.
۱۳۷۵، ترنم پرواز، لندن.
۱۳۷۶، موج در موج، تهران.
۱۳۷۹، سایه ی سال ها، آلمان، که سرگذشت ژاله به قلم اوست.
۱۳۸۱، شکوه شکفتن، لندن.
۱۳۸۴، ترجمه شعرها به انگلیسی در دست چاپ.

فهرست الفبایی سطر اول شعرها

۴۹۸	آب می‌خوریم
۵۸۸	آب‌ها، پله - پله از سر سنگ،
۵۰۹	آب‌ها می‌روند
۴۵۷	آتش تشنه‌ای بودم، نهفته در خاکستر،
۴۰	آتش گرفت این دل پُر آرزوی من
۶۲۲	آخرین روز قرن بیستم است،
۶۳۷	آرام باش!
۵۷۰	آری / ناگزیر بوده‌ام
۲۱	آزاده‌ایم و صلح و صفا آرزوی ماست
۱۶۴	آفتاب افتاده بر دریاچه‌ی آرامِ آبی -
۵۷۲	آنان که رفتند
۳۷۳	آن شب که ماه مشعل روی درخت بود،
۲۸۹	آن‌ها که عشقی، / نفرتی، / رنج غم‌آهنگی، ندارند،
۲۳	آه که جان‌ام دوباره پُر ز شرر شد
۶۲۶	آی جو بیار باریک!
۵۱	ابر تباهی چو پیله کرد به رگبار
۶۷۲	«اردوگاه» محنت‌سرای جهل و خرافات.
۳۰۳	اردیبهشت لندن،

۱۲۱	از سر صخره‌های دور بلند
۳۵۷	از کدامین ستاره پیک بهار،
۱۹۷	استاد سخن‌دان!
۶۴۰	افق تاریک و گردون قیرگون است
۱۳۹	افق چو یک شط و ارونه ریخت روی درختان
۳۶۷	افق - گلغام / هوای جنگل - عطر آگین.
۱۱۵	اگر برخاستم زین بستر درد
۱۲۸	اگر پرنده نخواند
۵۲۲	اگر خودکامگان، / بد و خوب خود را می‌دیدند،
۶۰۷	اگر مُردم به غربت، پیکرم را
۱۸۵	اگر هزار قلم داشتم
۱۹۳	اگر یک شاخه از تنهایی من بر زمین افتد،
۳۱۲	البرز، آشیانه‌ی مهتاب و آفتاب
۵۰۴	انبوه لاله‌های بهاران را خندیدم.
۴۹۴	اندر زرتشت بزرگ را یاد کنیم
۲۰۴	انگشت‌ها چو شاخ درختان‌اند
۳۳۸	ای آشنای من!
۱۴۵	ای آفتاب!
۳۲۶	ای امید شکفته - ای فرزند
۶۲	ای بارور درخت!
۶۰	ای پرنده‌ی تیز‌پر زمان،
۴۵۱	ای پیکر خدایی
۲۹۹	ایتالیا! / ای شکاهار نغمه‌ها
۴۱	ای جان دل ز شهر سپاهان سفر مکن
۳۹	ای دل بیا به شمع رخ دوست بنگریم
۳۴۷	ای دوست دیرین من!

۵۷۷	ایران چو سنگ موج‌شکن / سخت و سرکش است
۲۷۴	ایران من، ای عشق تو گرمی خون‌ام
۲۰۶	ای روح سرکش ابدی - ای پرومته!
۵۵۷	ای رود پُر ترانه‌ی نا آرام
۶۴۹	ای شعر من!
۶۵۵	ای شهیدان راه آزادی!
۷۱	ای قلعه‌های خفته در ابر،
۱۷۰	ای کشتی کبود چراغانی!
۵۳	ای کودک دلفریب زیبا
۶۶	ای کودک قلمزن، صنعت‌گر هنرمند!
۴۸۲	ای گل یخ، ای گل بهشتی زیبا
۳۳	ای ماه نو به گنبد مینا چه می‌کنی؟
۵۱۷	این نه اول، / نه آخر دنیاست.
۴۹۷	این‌ها، زنده‌ی امروز و فردایند.
۵۱۰	ای یاد عزیز تو، / پرستوی بهاران!
۴۶۳	ای یار دور من
۵۲۳	با آن‌که جانم عاشق کوه بلند است،
۶۲۵	باز، شد باز لاله‌های بهار
۵۹۲	باغ پاییز / قصر نور و طلاست
۴۸۵	بالای کوهسار،
۵۲۷	بانگ خطر،
۱۷۶	یا نوای دور خود ای فاخته
۷۰	باور نمی‌کنم که در آن باغ پُر بهار،
۴۹۰	بایست تشنه بود،
۱۱۰	بخند بر من پُر سوز، ای ستاره‌ی قطبی
۵۸۵	بدم آید ز دریایی / که پایان‌اش بود پیدا.

۵۹۸	بر آن شدند جوانان سرزمین هنر
۶۶۳	بر بلندترین قلّه‌ی حیرت ایستاده‌ام
۱۰۸	برخیز که مرغ سحر آواز برآورد
۶۲۱	بر قلّه‌ی بلند زمان دیدیم
۳۳۷	برگ‌ریزان سرخ و زرد خزان،
۲۶۲	بزرگوارا / ابوعلی سینا!
۲۴۹	بشکفته ز نو / در دشت و چمن
۱۶۸	بشکفد بار دگر لاله‌ی رنگین مراد،
۳۲۲	بگذارید ما بزرگ شویم
۲۲۹	بگشا دریچه‌ها را
۱۴۷	بگو ای رود،
۲۶۵	بگو، ای هموطن!
۵۱۹	بلندبالایی،
۶۱۸	بمان، / و ببین!
۵۶۲	بنگر در نور پاکِ آینه،
۲۴۳	بوی گل می‌آید از آواز مرغان بهاری
۵۱۱	به آن یگانه بپر
۲۹۲	بهار آمد و باز انتظار یار و دیار!
۳۴۹	بهار است و نوروز جانسوز ایران
۶۲۸	بهار خرم ختلان زمین گل افشان است
۴۴۲	بهار سبز جوانی که پَر گشود و گریخت
۴۷۳	بهار قامت خود، / آبشار آتش کرد.
۱۸۱	بهار مژده‌رسان، ای بهار مژده‌رسان،
۵۹۴	به جنگل زارها صبح بهاری
۲۷۳	به رنگ‌های بهاران نیازمندم من.
۳۷۴	به سرنوشتِ شگفتِ کسی می‌اندیشم

۲۳۴	به شادی تو ای دهقان ایران نوبهار آمد
۶۴۴	به کیسلاودسک بیا گر خوشی و گر ناخوش
۵۶۸	به نام آزادی
۲۷۲	به نام هستی بزرگ
۴۴۹	به نزد من نویسنده به زنبور عسل مآند
۶۴	به یاد دارم در کودکی بسی شبها
۷۷	بیا با هم به قرن پیش برگردیم
۵۶۶	بیا به دیدارم
۲۶	بیا به فصل گل ای دوست شادمان باشیم
۵۲۵	بیا خیال کنیم،
۵۷۸	بیا بید، بیا بید، دکتر!
۳۹۱	بید مجنون نشسته بر لب رود،
۶۷۴	پاکیزه تر از آینه و آب
۵۸۷	پاییز / باران.
۳۵۹	پرافشان شو، ای مرغ، مرغ مهاجر!
۵۷۵	پُرسی چگونه می گذرد زندگانی ام؟
۴۵	پرندگان مهاجر!
۴۷	پرندگان مهاجر، در این غروب خموش،
۲۸۸	پرنده ای که پرش رنگ آسمانها بود
۲۵۱	پرنده تشنه ی نور است و عاشق آواز
۴۴۵	پرنده ی تنها!
۳۲۸	پس از پنج سال انتظار و جدایی
۴۴۸	پُشت در پُر سؤال و جواب است.
۶۳۴	پهنه ی تاریک دریا
۱۵۴	پیراهن کی بود پُر از عطر خویش را
۶۷	پیرزنی پهلوی دریچه نشسته ست.
۱۵۵	پیشتاز دلیر یکه سوار

۴۱۱	پیکر سنگی!
۲۴۸	تپه‌ها سبز / لاله‌ها سرخ
۳۳۵	تخت جمشید / کرده آغوش سنگی اش را باز
۵۲۱	ترا چه رفت که از ما خبر نمی‌گیری
۴۸۶	تن‌ام از شوق دیدار تو می‌لرزد.
۲۳۸	تنها، تنها به پای کوه بلندی،
۲۸۱	تو ای فلات فریبا، تو ای کویر کبیرا!
۶۰۶	تو ای گنجشک کوچک!
۳۴۳	تو ای نام‌آور نوساز نستوه،
۲۷۵	تو روزی باز می‌گردی
۲۴۴	تو شاعری _ / پیمبر امیدها و رنج‌ها.
۲۹۴	تو فخر خلقتی ای زن،
۴۷۴	تو کیستی، که توانی سرم فرود آری؟
۵۰۰	تو هر سحر بیدار شدی
۲۶۰	تو هر طلوع سحرگه به یاد من آیی
۳۱۸	جنگ است و جنگ رحم به چیزی نمی‌کند.
۱۵۲	جنگل سرخ تمشک از کوهساران رفته بالا.
۲۵۳	جواهر لعل نهرو!
۱۴۳	جهان جاوید!
۲۲۲	جهان شده بیدار.
۶۵۳	چرا ای ملت مغرور ایران
۱۸۷	چرا چون برگ پاییزی / زبان در کام خشکیده؟
۴۶۴	چرا رنج‌های هزار رنگ
۴۸۹	چرا گویند بلبل عاشق گل‌هاست؟
۱۹۵	چشمه از زیر سنگ جوشان است
۴۴۷	چگونه می‌توان زین واهمه آسود:
۶۰۳	چنان در بحر توفانی جان‌ها غوطه‌ور هستم

- ۷۴ چو آفتاب طلایی نیم‌روز بهار،
- ۲۰۷ چو یرف رخت‌اش و چون آفتاب رخسارش
- ۲۳۳ چو کاروان سپید ستاره‌های سحر
- ۱۵۶ چو می‌خندی تو
- ۱۹۹ چو ناگهان شدم از خواب نقره‌ای بیدار
- ۴۱۹ چون باغ گل / شکفتن شبگیرم آرزوست
- ۴۵۲ چهار طوطی رنگین
- ۶۳۸ چه پُر شور و مشتاق در ارمنستان
- ۶۱۰ چه دل‌افروزیست آفتاب بهار!
- ۵۶۴ چه روزگار خوشی بود
- ۴۲۵ چه زیباست
- ۵۳۵ چه شادمانه شکفته، / درخت یاس بنفش.
- ۲۸۳ چه شادمانه شکفته‌ست گلشن دیدار!
- ۴۰۴ چه شد آن روزگار خوش که گذشت
- ۳۱ چیست این اختر درخشنده
- ۳۶ چیست این دانه‌های مروارید
- ۲۷ چیست این شمع تابناک وجود
- ۱۳۴ حریر موج می‌پیچد به دست و پای جنگل‌ها،
- ۵۹۳ حیف از این درخت پُر شکوفه
- ۶۶۰ خدای دهشت و جنگ!
- ۳۴۵ خواب‌ام نمی‌برد ز چه در این شب سیاه؟
- ۵۱۵ خوشم که در دل شب مژده‌ی سحر گشتم.
- ۴۷۸ دختر کوچک ناز
- ۲۱۱ در آغوش صفاهان / شهر زیبای هنرمندان
- ۱۷۷ در آن چمن که بود جویبار آبی او
- ۴۷۲ در انفجار آفرینش، دژ شدیم.
- ۵۳۹ در این آیین‌های روشن و تاریک آیین‌ها،

۵۵۳	در این دوران شاعرگش
۶۵۷	در این نیمه‌ی شب تو ای ماه زیبا
۶۱۴	در بیابان بی طلوع و غروب،
۲۹۰	در پس آن کوه‌های دور تناور،
۳۶۹	در پس آن کوه‌های ساحل دریا
۶۷۷	در تاریک - روشن جنگل رؤیا
۴۵۴	در تیرگی شب‌ها، شب‌های سهمناک
۲۰۲	در جنگل کاج زمرد
۵۸۹	درخت آزادی / چه جاودانه درختی است سبز و معجزه‌گر
۴۴۴	درخت آمده از پشت در به دیدن من
۳۵۲	درخت خانه‌ی ما
۴۷۶	درخت خشک زمستان،
۲۲۸	درخت نارون گل داده در صحرا
۴۱۳	در درز سقف سبز درختان،
۶۶۲	در ساحل دریای مهتاب گرفته
۶۴۸	در شهر سرسبز سمرقند
۲۵	در فراق‌ات کار من جز ناله‌ی شبگیر نیست
۲۱۴	دروود ای مرز نام‌آور، / ای آبادان!
۶۵۱	دروود ای مصر رزمنده
۵۸۴	دروود مهر به شیرین
۱۱۹	درون قصر بلورین خود چه آزادم
۳۸۰	دریا، که جنگل‌ها، درون سینه داری
۵۸۶	دریای شام‌گاهی خنیاگر
۴۹۳	دریای شب مشوش.
۶۱۳	دشت تنهایی و ترنم باد
۱۹۱	دشت و درخت و دره و دامان کوه سبز
۴۲۰	دل ام می‌خواهد / درختان پَر و بال باز کنند

۶۲۹	دل بی‌عشق و آتش، نیست دل
۵۳۷	دلتهای من!
۶۴۲	دل: ژاله تویی این قدر اندوهگین
۳۶۸	دوران سپری گردد و خورشید بماند.
۲۲	دوست می‌دارم شبان‌گه پرتوی مهتاب را
۳۹۰	دو سده / دو هیولا / در آستانه‌ی دیداراند.
۳۴	دوش رخسار آسمانی ماه
۴۵۸	دیدار بود و نور اهورایی.
۲۳۶	دیدار ما سپیده‌دمان بهار بود.
۳۱۷	دیروز صحنه‌های غم و شادی و تلاش
۴۷۷	دیشب ترا در خواب دیدم:
۲۴۱	دیشب که شهر پُر صدا خفت
۵۵۶	راه چه بی‌انتها
۳۹۷	راه، راه.
۵۵۰	ریات - انسان مصنوعی!
۲۴۶	رگبار. رگبار / دریای وارون
۶۰۸	روح وارسته‌ای ز خون بیزار
۱۶۲	روزها را می‌شمارم
۴۹	روی خود دید در آینه زن زیبایی،
۱۳۸	روی درخت گردوی گس آن کلاغ پیر
۵۵۴	رها نمی‌شوم از سرنوشت ناهنجار؟
۶۷۵	رؤیای اشکات، / دیوانه‌ام کرد.
۳۷۸	زان بیابان بی‌طلوع و غروب،
۳۱۴	ز برف قله‌ی البرز گشته است سپید
۶۶۸	زحمت‌کشان ساحل زیبای زنده‌رود
۱۳۱	ز راه دور / از آن سوی کوه‌های کبود
۲۰۱	ز راه دور ناهموار

۴۹۹	ز مرزهای زمین،
۸۹	زمین، / این مادر جاوید هستی آفرین،
۳۶۳	زمین، / این مادر جاوید هستی آفرین،
۶۳۵	زمین / چو مادر مهر آفرین
۲۵۵	زنی از پله‌ها آرام پایین رفت
۱۷۲	ستاره‌ای که درخشید در شب تاریک
۴۴۶	ستاره شعله‌کشان بر زمین فرو افتاد
۶۶۶	ستاره‌ها همه لب‌خند می‌زنند از مهر
۴۵۰	ستاره‌های درخشان،
۵۰۲	ستاره‌ی دنباله‌دار
۷۵	سخن نگشوده هرگز عقده‌های روح انسان را.
۳۹۵	سده‌های سیاه دهشت‌بار،
۴۵۵	سرود تازه‌ای سر کن
۲۳۹	سفر خوش است اگر از سفر بیایی باز.
۳۵	سگ زیبای من، ای مظهر مهر
۲۴۰	سلام ای جنگل خاموش!
۵۰۷	سلام ای هشتمین خانه!
۴۵۹	شادی ابلهانه، / یا غم دانایی؟
۶۷۹	شاعرم، شاعری جوان‌ام من
۳۲۰	شبه‌هنگ! ای پیک پاک سپیده،
۴۶۰	شب. / شب بی‌ستاره‌ی صحرا.
۲۰۹	شب شوق آور بهاران بود
۳۷۱	شب مهتاب.
۵۴۹	شب و ستاره و نور.
۲۸	شبی که ماه برآید به زنده‌رود گذر کن
۲۲۳	شتاب رفتن‌اش را چون کنم باور؟
۳۰۹	شد نهان آخرین ستاره‌ی شب

۵۳۸	شدیم مشعل سوزنده، تا نپندارند،
۴۶۵	شعله‌ای سرکشیده بر افلاک
۳۶۵	شعله می‌سوخت.
۵۶۷	شکوه آرزو را بازگو کن!
۶۷۱	شما صفرید.
۳۸۸	شمع‌ها را روشن کنیم -
۴۶۲	شمع‌های روشن نرگس‌زار،
۳۴۶	شنیده‌ام که تو زیبا
۱۹۸	شود آیا که گشایم در شادی بزرگ
۵۶۳	شور پرواز در پرنده و من
۴۷۰	شور و شورش دریا،
۶۱۲	شهر - زنده
۲۵۸	صبح خاکستری رنگ.
۶۱	صبحدم ای دختر فیروزه‌چشم،
۴۶۸	صبحدم، / زیر شاخه‌های بلند،
۶۳۰	صدای شرقی کهن‌سال، بوده صدها قرن
۶۰۵	طبیعت مادر انسان
۱۳۳	عقاب‌های سخنگو، / عقاب‌های غیور،
۳۸۲	غروب، اول تاریکی،
۱۴۱	غزالِ سرکشِ آزاد -
۳۹۳	غزال من، غزل دلنشین، غزال جوان،
۱۸۹	غول شب، روی سیه شسته به قیر
۱۱۳	فریاد گنگ، در دل من مرغ تشنه‌ای است،
۶۳۲	فواره‌ای از آتش است این
۲۹۷	فیلسوف محترم، آقای نیچه!
۶۴۱	قمار تا که در این مُلک گشته کار زنان
۶۷۶	کاش مهتاب / روی دریا بود

۵۹	کبوتر بچه‌ها رفتند صحرا
۴۰۲	کجا بودی تو آن دوران،
۱۳۰	«کشتی نشستگان‌ایم، ای باد شرطه برخیز
۳۳۳	کنار دشت ز پیری خمیده پرسیدم،
۲۲۴	کوچه همان کوچه است و شهر همان شهر
۵۸۰	کولی جوان!
۴۶۷	گاهی شب کورِ شومِ خاطره‌ای
۲۸۵	گر بادبان بشکست و زورق واژگون شد،
۲۱۹	گر قایق‌ام نشست به خشکی / فریاد می‌زنم
۵۴۱	گفت جنگل به رود خروشان
۴۱۶	گفتی بهار تازه مرا یاد کن ز مهر
۶۰۱	گل سفید به باغ شبِ سیاه شکفت.
۶۴۶	گل شاداب خوشبختی
۱۱۱	گل من ای بنفشه‌ی زیبا،
۴۱۴	گل‌های ساعتی!
۱۵۸	گهی حس می‌کنم رنگین‌کمان روی دریایم
۲۲۱	گیاه وحشی کوه‌ام، نه لاله‌ی گلدان
۲۵۶	لب دریای توفانی، / نشسته روی سنگ ساحلی مردی.
۵۶۰	ما آن درختِ سختِ کهن‌سال‌ایم،
۱۷۹	ما جوانیم و جهان تازه در آغوش ماست
۷۳	مادر گمان مبر ز جدایی‌ها
۳۱۵	مادر! / من سوی تو به مرثیه‌خوانی نیامدم.
۲۸۶	مازندران! دیار همیشه بهار ما،
۵۵۸	ما - نسلِ رؤیاهای رنگین
۵۵۱	ماه چه پُر نور،
۵۹۷	ماه رخشنده می‌زند لبخند
۴۲۴	مرا بسوزانید

- مرغ افسانه ۴۰۱
- من آذرخش شبانام، ۴۲۲
- من از سپیده‌ی شب‌های سرد آمده‌ام ۲۷۹
- من اشک سنگ را شب مهتاب دیده‌ام ۳۵۶
- من ای وطن، به تو مقروض نیستم هرگز ۱۴۹
- من بازگشتم از سفر ۴۸۳
- من قناری نیستم، تا در چمن خوانم ترانه. ۱۶۶
- من کجا پیدا کنم گمگشته‌ام را؟ ۱۶۰
- من گل سرخ‌ام، گل سرخ معطر. ۲۱۷
- من می‌روم ۶۲۳
- من و درگاه حافظ جاوید؟ ۳۵۴
- من و دریا. ۲۶۸
- من هستم / که می‌اندیش‌ام. ۶۸۰
- من هیچ‌گاه سیه‌روز نبوده‌ام ۶۱۳
- من هیچ‌گه یک شاعر بزمی نبودم ۳۱۰
- مهتاب، جهان آرزوهاست ۵۶۵
- مهتابِ نرمِ مهرنواز بهار بود ۵۰۶
- مهرگان، ای خجسته جشن خزان ۴۸۸
- می‌پرسند، / در لندن دل‌شادم / یا در مسکو؟ ۳۷۶
- می‌پرسی از من اهل کجایم؟ ۵۷
- می‌پرسی / من کیستم ۶۲۰
- می‌خواهم با غم‌های‌ام آشتی کنم ۵۹۱
- می‌خواهم، / روشن‌ترین خوشه‌های ستارگان را ۴۰۹
- می‌دود آسمان ۲۳۷
- می‌روم، می‌روم به راه سفر ۳۴۰
- می‌شود هر لحظه یک رنگ دگر روی زمانه؟ ۲۵۲
- ناهید - ای الاهه‌ی زیبایی! ۶۹

۶۶۴	ندارم شکوه‌ای از غم
۶۵۹	نشسته‌ام سر سنگی که خم شده بر آب
۳۴۲	نکند شمع‌ها شود خاموش،
۶۳۹	نمی‌دانم چرا ناگاه در دل آرزو کردم
۲۷۰	نمی‌دانم چو غوغایی است در خاموشی جنگل
۵۵	نمی‌دانم شب سال نو،
۵۰۳	ننوشیده می، پنداشت‌ام مست‌ام.
۳۰	نوبهار آمد و از سبزه زمین زیبا شد
۱۲۶	نوبهار است و نوبهاران است
۲۶۳	نه رفتگان و نه آیندگان نمی‌دانند،
۵۴۷	نیامدم که بمانم
۳۸۴	نیمه‌های شب است،
۶۰۰	وقتی سپیده از پس کُهسار نیلگون
۱۷۴	هرکه رو آرد سحرگه سوی صحرای بهاران
۶۱۶	هرگاه، / می‌رسم به آن ایستگاه
۴۸۴	هستی من فدای آزادی
۶۵۴	هنر چو آینه باشد ز اجتماع بشر
۳۷۰	هوای داغ بیابان.
۴۱۷	هیولای رازناک زمان،
۳۷	یاد آن روز که در ساحل کارون بودیم
۳۸	یاد آن شب‌ها که کارم بازی شطرنج بود
۴۴۳	یاد تو / قطره - قطره می‌چکد از چشم‌ام
۸۱	یک دخمه‌ی تنگ نیم‌روشن.
۵۰۵	یک طرف رود
۶۱۵	یک گام.
۱۳۶	یک مرد بود و هست
۲۴۷	یک نفر ضربه‌ی بهتان را خورد